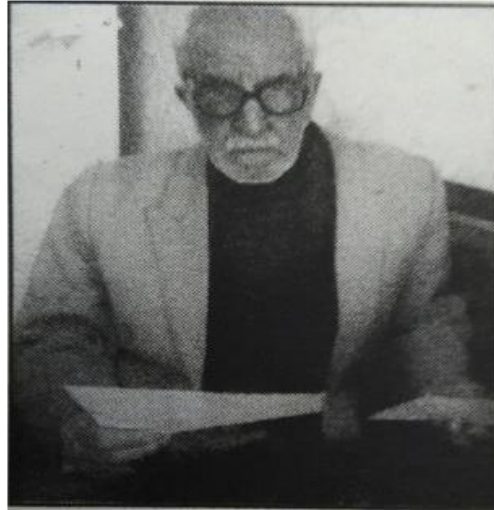


دیوان اشعار

# مرتضی عطری کرمانشاهی

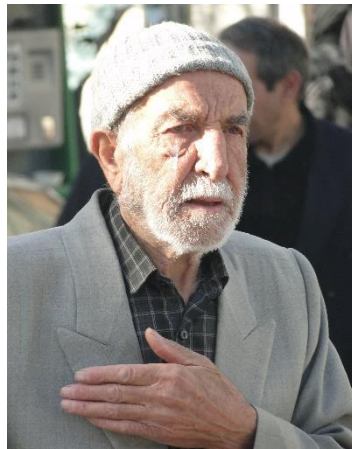


تنظیم، تصحیح و تعلیق: امیر رضا عطری کرمانشاهی

دیوان اشعار

مرحوم استاد

مرتضی عطری کرمانشاهی



تنظیم، تصحیح و تعلیق: امیر رضا عطری کرمانشاهی

مشخصات کتاب:

**سرشناسه:** عطری کرمانشاهی، مرتضی، ۱۳۱۳ ه.ش.

**تنظیم، تصحیح و تعلیق:** امیر رضا عطری کرمانشاهی.

**عنوان و نام پدید آور:** دیوان اشعار مرتضی عطری کرمانشاهی / مرتضی عطری کرمانشاهی.

ویرایش نخست، مرداد ۱۳۹۸ ه.ش.

**مشخصات نشر:** نشر ویرایش نخست این اثر که همین نسخه ی الکترونیکی آن (یعنی در مرداد نود و

هشت) است، توسط مصحح این اثر، با رضایت پیشین نویسنده اش، به صورت رایگان و آزاد در

اینترنت برای استفاده ی عموم قرار داده شده است.

۳۲۲ صفحه، دارای پاورقی، کتابنامه و فهرست مختصر مطالب.

**موضوع:** شعر، شعر فارسی، شعر مردمی، شعر عاشقانه، شعر توحیدی، شعر اندرزی.

تایپ کردن، ویراستاری، طرح جلد، زیبا سازی و کلیه ی امور مربوط به کتاب نیز توسط خود تنظیم

کننده صورت گرفته است.

عکسی که روی جلد این اثر قرار داده شده است، عکس مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی در هنگام مصاحبه

ی روزنامه ی باختر کرمانشاه با ایشان در بهمن ۱۳۸۹ ه.ش است و عکس صفحه ی بعد هم، عکس ایشان در میان

دسته ی عزاداری مسجد اعتمادی کرمانشاه، در آذر و محرم ۱۳۹۱ ه.ش است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کوشش ناچیز بنده برای این احیای این اثر،  
تقدیم به سُر‌اینده اش،  
پدر بزرگ پدری ام،  
مرحوم استاد مرتضی عطری کرمانشاهی،  
که راه ادب آموزی را از خردسالی به من آموخت.

امیر رضا عطری کرمانشاهی.

## تذکره:

یک بهره برداری از متن و مطالب این کتاب، با ذکر نام اثر و سراینده اش مجاز است و در استفاده های علمی و هنری از این نوشتار نیز باید اصول حرفه ای ارجاع دادن، رعایت گردد، در غیر این صورت، سراینده و مصحح این اثر، شرعاً و قانوناً راضی نیستند و تخلفات مربوطه، قابل پیگیری است.

دو) هر گونه استفاده ی اقتصادی-تجاری و چاپی-انتشاراتی نسبت به این اثر و یا دخل و تصرف های علمی و مادی در آن، فقط با هماهنگی و اجازه ی مصحح آن جایز می باشد، در غیر این صورت، سراینده و مصحح این اثر، شرعاً و قانوناً راضی نیستند و تخلفات مربوطه، قابل پیگیری است.

پیشگفتار:

پدر بزرگ پدری من، مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی، پدرش را در خردسالی از دست داده بود. از دوران کودکی زندگی سختی را گذرانده بود، مشاغل فراوانی را آزموده بود و در آن ها کار کرده بود. به علت تهیه ی مخارج زندگی خانواده، برایش میسر نشده بود که بیشتر از پنج کلاس درس بخواند. استاد زبان و ادبیات فارسی ندیده بود. اما با تمام این قضایا، از همان کودکی، علاقه ی فراوانی به یادگیری و مطالعه داشته بود. به قول خودش، وقتی در جایی کتابی می دید که توان خریدش را نداشت، در همان نگاه اولیه به صفحات کتاب، آنقدر آن صفحات را با شوق و عمیق می خواند که مطالبش به خاطرش سپرده می شد. آنقدر به ادبیات و خصوصاً شعر علاقه پیدا کرده بود که بدون آن که از جزئیات دقیق علوم ادبی و شعری آگاه باشد، وزن اشعار ملکه ی ذهنش شده بودند و می توانست فی البداهه شعر بگوید. شغل اصلی اش معماری بود، در ساختن بنا های مهمی در استان کرمانشاه و به ویژه شهر کرمانشاه معماری کرده بود و به همین خاطر در شهر کرمانشاه به لفظ ((استاد مرتضی عطری)) از او یاد می کردند. به صورت تجربی، با معماری سنتی و اسلامی هم آشنا بود. همیشه به زندگی کارگری و حلال خورانه اش افتخار می کرد و شاکر درگاه الهی بود. به راستی مگر غیر از این است که امام صادق علیه السلام فرمود: «الْكَادُّ عَلَى عِيَالِهِ كَالْمُجَاهِدِ فِي سَبِيلِ اللَّهِ.»<sup>۱</sup> «کسی که برای [تأمین معاش و نیاز های زندگی] خانواده اش، تلاشگر است، همچون جهادگر در راه خدا است.»

پس از درگذشت پدر بزرگ فرهیخته ام، مونس لحظات نوجوانی ام را از دست دادم. مونسى که برايم يك امتياز بزرگ بود. از وقتی که خودم را شناختم، در کنارم يك پير فرزانه زندگى مى کرد که همیشه راه ادب آموزی را به من یادآوری می کرد.

هیچ گاه از یاد نمی برم آن گاه را که خردسالی بیش نبودم و در حالی که با بازیگوشی بچگانه در کنارش قرار می گرفتم، او از من می خواست که همراه با خودش، متن کتاب کشکول شیخ بهائی را با آن که برایم گنگ و سخت

---

۱. محمد بن حسن حر عاملی، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، (مؤسسة آل البيت عليهم السلام)

چاپ اول، قم: مؤسسه آل البيت عليهم السلام، ۱۴۰۹ ق، ج ۱۷.

بود، بخوانم. هیچ گاه صدای مناجات های او را در نیمه شب و سلام هایش بر محمد و آل محمد علیهم السلام در سحرگاهان را از یاد نخواهم برد.

او با این که سرشار از استعداد و ظرفیت های زبانی و ادبیاتی بود ولی در تمام عمرش مورد بی مهری و بی توجهی مسئولین و اهل فن، هنر و قلم، قرار گرفت و هیچ گاه در جایگاه واقعی اش نبود. با این که در دو پیشه و صنف معماری و زبان و ادبیات، از نوابغ دیار خودش بود ولی از حداقل حقوق مالی و معنوی یک انسان فرهیخته نیز او را بهره مند نکردند و به ویژه در سالیان آخر عمرش در کنج خلوت و تنهایی اش، [به قول عامیانه] خاک خورد!

چند ماه پس از درگذشت پدر بزرگم، با خودم اندیشیدم که آثار مرحوم پدر بزرگم را که غالبشان با نسخه های خطی مادرم است، از کنج خاک خورده ی طاقچه ی کتابخانه ی شخصی ام بیرون بکشم و به رشته ی نگارش کامپیوتری در بیاورم و تنظیم، تصحیح و تعلیقشان کنم، باشد که ان شاء الله روزی بتوانم این آثار ارزشمند و خالصانه اش را، در بازار مطالعاتی و کتابخانه ها یا اینترنت نشر دهم و تا حدودی، چهره ی درخشان و پر نبوغ او را به دیگران بشناسانم، به امید آن که زحمات او را پاس نهم و به شخصیت بزرگوار او، با عدم این کار، خیانت نکرده باشم.

ادعاء بر این نیست که این شعرها، از لحاظ زبانی، ادبیاتی و محتوایی، بی نقص هستند، به عنوان نمونه برخی از شعر های این کتاب، گاهی از محتوای قالب شعری شان خارج شده اند، اما باید بدانیم که این شعرها را کسی سروده است که کمترین امکانات آموزشی را و آن هم در مدت کوتاهی دیده است و از لحاظ معیشتی نیز در دوره ی جوانی که اوج آمادگی یادگیری علمی است، زندگی سختی را گذرانده است، پس اگر به او توجه می شد، قطعاً از نام آوران عرصه ی زبان و ادبیات فارسی می شد. نه تنها او، بلکه بسیاری از افراد دیگری که در رشته های گوناگون، چنین وضعیت هایی را داشته اند و دارند و ما متأسفانه هنوز چهره ی پر نبوغ و پر طرفیتشان را نشناخته ایم و نمی شناسیم.

برخی از شعرهای این کتاب، از محتوای قالب شعری شان خارج شده اند، اما به دلیل وزن شعر و تعداد ابیات آن شعرها، به همان صورت دسته بندی خود شاعر قرارشان داده ام. شعرهایی که عنوانشان در گیومه نوشته شده اند، به این معنا است که آن عنوانها توسط خود سراینده انتخاب شده اند. در ارتباط با تعلیق های این کتاب نیز باید بگویم که بنده سعی کرده ام که تا جایی که ممکن است، فقط در مواردی که کلمه یا عبارتی واقعاً نیاز به توضیح دارد، درباره شان دست به تعلیق بزنم تا خواننده ی گرامی به اشتباه و سوء تفاهم دچار نشود و شعر به کج فهمی نیفتد، در



غیر این موارد، به فهم مخاطب از شعر احترام گذاشته می شود و دایره ی فهم از شعر را تنگ نمی کنم که صد البته یکی از خواص شعر، برداشت های چند معنایی از آن است.

از خداوند متعال خواستارم که حق مرحوم پدر بزرگم را بر گردنم حلال کند، روح بلند او را قرین و غریق رحمت خویش گرداند و در بهشت، همنشین مقربان درگاه الهی باشد. همانا خداوند کریم، یگانه شکوفاگر حقیقی جان های رنجور و خسته ی مستعد است.

با آرزوی سلامتی روحی-ذهنی-جسمی و هدایت الهی، برای همگان و توفیق برای ادب آموزان و ادب پژوهان. نقد ها و پیشنهاد های شما خوانندگان گرامی را هم درباره ی این کتاب، به دیده ی منت پذیرا خواهم بود و می توانید از این چهار طریق در اینترنت، با بنده ارتباط برقرار کنید:

E-Mail: [amirrezaetri@yahoo.com](mailto:amirrezaetri@yahoo.com)

[amirrezaetri.blog.ir](http://amirrezaetri.blog.ir)

Instagram: [amirreza.etri](https://www.instagram.com/amirreza.etri)

Telegram: [assaghalaynyy](https://www.telegram.com/assaghalaynyy)

۱۳۹۸/۴/۱۹ ه.ش

کرمانشاه

امیر رضا عطری کرمانشاهی

از بخت بد شکوه کنم باغم دلدار / شاید نینمردم بزینم تکیه به دیوار  
 از بهر تماشای تو هر جا بدم دیدم / گفتم تباری بر من غم دیده بسیار  
 آنجا بدم دست تمنای تو باشی / هر جا تو کنی جا و منم طالب دیدار  
 این باغ و چمن به رتوشد جمله فزین / این جام شقایق ز تو شد رونق طنزار  
 از عشق تو باشد که بنوازند به ترانه / از نعمه تو آمده آن مرغ آفتابزار  
 از جام تو برندان همه یکس رفتاران / از قدرت تو آمده این عشق به بازار  
 بر خشن بنفشه نگرود باده نرگس / یا خسترن و لاله و نسیرین رخسار  
 عطری شده از جام تو هر شام و سحر هست  
 در وجود و سماع آمده از عشق به دیار  
 در آینه چرخ ناله کن چو سکندر / از عشق کلاهی بنه بر سر تو ز لوه ر  
 فرزیند خلف باش و بد جام چو چید / بنمایه نسب راه گاه داری و افسر  
 تو باده احمد طلب از دولت کسی / چو وارث جم خورهی و پیش تو برار  
 گر آنکه نداری تو سر شوکت شاهی / بگذار تو این دلداریه بگذر تو ز لشکر

تصویر نمونه ای از نسخه ی خطی دیوان اشعار مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی،

به دستخط عروس سومش (همسر پسر سومش و مادر گرامی بنده).

شرح خلاصه ای از زندگی نامه ی مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی، در گفتار ایشان و به نقل از زبان دوستان و آشنایان قدیمی و به کوشش و تهیه ی تک دختر گرانقدرش:

در ایامی که دوستی، محبت و نوع دوستی در بین مردم وجود داشت ولی کمتر کسی از تحصیلات عالی و حتی معمولی بهره مند بود، [در دوم شهریور ماه سال ۱۳۱۳ ه.ش] پسری بعد از چندین فرزند [شش فرزند] که خداوند عمر آنها را چند روزی بیشتر رقم نزده بود، به خواست خداوند متعال این پسر برای خانواده زنده ماند تا وسیله ای باشد که نام پدر را زنده نگه دارد.

چون این خانواده به ائمه ی اطهار علیهم السلام و به خصوص امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام علاقه ی فراوانی داشتند، نام این پسر را نیز از نام خود [آن] آقا [ی بزرگوار] گرفتند و مرتضی، نام نهادند. در همان سال های اول زندگی او یعنی در ده سالگی، پدر بزرگوارشان از دنیا رفت. مادر و مرتضی با کوله باری از غم و رنج، تنها ماندند و مادر کمر همت بست و از راه خیاطی، آبرومندانه امرار معاش می کرد. با آن که در آن زمان بیشتر مردم تنگدست بودند و پولی برای مادر مرتضی باقی نمی ماند، اما بدون هیچ شکایتی زندگی می کرد و تا آنجا که می توانست به دیگران هم کمک می کرد.

ای که رندی کنی از لطف به ما می نگری / باده با جام خوری یا که قدح در سحری

در سن ۶ سالگی، مادر مرا به مدرسه فرستاد، اما بعد از مدتی چون کار مادر در آمد چندانی نداشت و بیمار هم شده بود، خودم مجبور شدم فکری کنم و بکوشم تا کاری مستقل اختیار کنم. در همان ایام که تازه ۱۳ ساله شده بودم و کلاس پنجم را پشت سر می گذاشتم، به شغل های مختلفی اعم از شاگرد کفاشی، نجاری و ... مشغول شدم. اما چون هیچ یک از این کارها مورد علاقه ام نبود و در آمد چندانی هم نداشت، بالأخره شغل های شریف پدرم را که بنائی و عطاری یعنی گرفتن گلاب، عرقیات و بیدمشک بود، پیشه کردم.

چون در سال ۱۳۱۳ به دنیا آمده بودم و در سن ۱۳ سالگی شغل اصلی خود را انتخاب کرده بودم، این شعر را هم گفتم:

تولد سیزده و کسب معاشم سه و ده / نکند سیزده ای ختم نماید ز رده

پدرم مردی شریف، مؤمن و اصیل از اهالی شهر کرمانشاه بود که خیلی به مردم کمک می کرد. به همین دلیل یکی از دوستان پدرم که خود را مدیون او می دانست، مرا به شاگردی خود یعنی همان شاگرد بنائی پذیرفت.

با این که این کار خیلی سخت بود و وقت چندانی از روز برای من باقی نمی ماند، با سختی به ادامه ی تحصیل در کلاس های شبانه پرداختم و وقتی جایی، شعری می شنیدم نا خودآگاه جذب آنجا می شدم، به خصوص اگر در مدح ائمه ی اطهار علیهم السلام بود. از آن جا که لطف خداوند بیش از پیش شامل حالم شده بود و استعداد و هوش عجیبی به من داده بود که هر جا شعری و کلام ادبی و مذهبی ای که گفته می شد، آن را زود به خاطر می سپردم و همین امر باعث شده بود که اشعار زیبایی بسیاری از شعرای عزیز کشورمان را حفظ کنم.

در رابطه با شغلم، با پیری استاد و فرزانه و عارفی بزرگ که معلم قرآن کریم بود و نام او [آقای] علی اصغر درویش بود، آشنا شدم که شغل او آجر تراشی بود. ایشان نه تنها از نظر علم و امور زندگی مرا راهنمایی می کرد، بلکه برایم پدری کرد و به زندگی من سر و سامانی داد و من در سن ۲۵ سالگی در سال ۱۳۳۸ ه.ش ازدواج کردم و خداوند به من پنج پسر و یک دختر عطا فرمود. البته وقتی فرزند اولم یک ساله شد، مادر دلسوز، مهربان و زحمتکشم را از دست دادم ولی تحت هر شرایط سخت و ناگواری دست از مطالعه بر نمی داشتم، تا بالاخره با گذشت زمان، بچه ها یکی یکی سر و سامانی گرفتند و هر یک به دنبال زندگی خود رفتند. من نیز دوران فراغتی برای خود پیدا کردم و به فکر جمع آوری اشعارم افتادم. البته مردد بودم چون هم دفتر شعری که در دوران جوانی نوشته بودم گم شده بود و هم به دلیل بالا رفتن سن، بی حوصله شده بودم. تا شبی از شب ها، که بی خوابی به سراغم آمده بود شروع به خواندن قَسَم نامه ی حافظ نمودم و به خواب رفتم. در خواب، آن علیه الرحمه (جناب حافظ شیرازی) را دیدم که به من گفت: «بلند شو، همت کن و دیوانت را بنویس». در خواب از آن جناب پرسیدم: کدام دیوان؟! گفت: «همان دیوانی که پراکنده شده. بلند شو، او را جمع کن و دوباره بنویس!»

کیمیائی کن از این خاکِ در ما به نظر / تا که یا لعل شود یا که شود دُرُّ گهر

با تعجب از خواب بلند شدم، کمر همت بستم، به حافظه ام رجوع کردم، بیشتر اشعارم را به خاطر آوردم، آن ها را نوشتم و باز شروع به گفتن اشعار جدیدی نمودم که ناگفته نماند نوشتن اشعار را به کمک کاتبی که در خانه با ما زندگی می کرد و عروس مهربان و خوش خطی [که همسر پسر سومم] بود و کمتر از دخترم نبود انجام دادم که

نامش را در دیوان آورده ام. این کار حدود دو سال یعنی در سال های ۱۳۷۷ و ۱۳۸۸ ه.ش طول کشید و من در سن ۶۵ سالگی موفق به نوشتن دیوان خود شدم.

گر تو خواهی که بگیری ز لب ما خبری / وصف عشق است همان هجر که تو می نگری

نام این دیوان را از شناسنامه ی خود یعنی عطری گرفتم و آن را دیوان عطری کرمانشاهی نام نهادم.

عشق ماند شعله ی آتش که اندر سوختن / گر دو تن سوزد در او نامش به یک آتش بود

بنده نیز در تکمیل این زندگی نامه، چنین ادامه می دهم: مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی، بسیار به استناد به قرآن، احادیث، تواریخ، متون ادبی و اشعار، اهمیت می داد. ایشان در میان شاعران، بسیار به اشعار شیخ بهائی، جناب حافظ شیرازی، سید اشرف الدین حسینی گیلانی (نسیم شمال)، بانو پروین اعتصامی، سید محمد رضا کردستانی (میرزاده ی عشقی) و در میان مفاهیم، به اشعار توحیدی و اندرزی عشق می ورزید. علاوه بر آثار یاد شده، بر شرح شعر های قدیمی کردی کرمانشاهی و شعرائی همچون: سعدی شیرازی، مولوی، شیخ محمود شبستری، بابا طاهر و ... تبحر داشت.

به همت فرهیخته ی ارجمند استان کرمانشاه، جناب آقای داریوش روشنگر (پسر دختر عموی ایشان)، از طرف روزنامه ی باختر کرمانشاه در چند نوبت (در سال ۱۳۸۹ ه.ش) با آن مرحوم مصاحبه هایی انجام شد که حاوی نکات جذابی درباره ی تاریخ معاصر استان و شهر کرمانشاه می باشد.

مرحوم آقای مرتضی عطری کرمانشاهی، سال های پایانی عمرش را در خلوت خویش و عبادت به سر می برد. ایشان پس از سه بار مشرف شدن به زیارت حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها در قم مقدس و سپری شدن تابستانی پر رنج از لحاظ جسمانی، در هنگام اذان مغرب سوم مهرماه سال ۱۳۹۴ ه.ش در حالی که برای نماز آماده بود و شهادت بر یگانگی خدا، رسالت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت امام علی علیه السلام را بر زبان می راند، پس از ۸۱ سال عمر پر تلاش و با برکت، به علت مشکلات تنفسی و عارضه ی قلبی، در خانه ی شخصی اش در کرمانشاه در گذشت و مجلس ترحیم با شکوهی با حضور اقشار گوناگون مردم برای آن مرحوم برگزار شد. پیکر ایشان در قبرستان باغ فردوس کرمانشاه مدفون گردید.

روحش شاد و یادش گرامی باد.

این دیوان مشتمل بر هفت بند (بخش) می باشد که عبارت اند از: غزلیات از ص ۹، قصاید و مناجات از ص ۱۷۳، ترجیع بند حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام از ص ۱۸۸، نصیحت ها از ص ۱۹۴، دو بیتی ها یا رباعیات از ص ۲۱۱، مثنویات از ص ۲۵۰ و متفرقه از ص ۲۶۱.

غزل گفتیم قصائد هم رباعی ذکر و ترجیع بند / که بعد از مثنوی آمد نصیحت قطعه هایی چند

(در ترتیب قرار دادن اشعار توسط خود شاعر، نصیحت ها پیش از مثنویات قرار داده شده اند.)

# غزلیات

## بحر طوفانی

به شب اندر فلق سر می دهد بانگ انا الحق<sup>۲</sup> را / که بر پا می زند آهنگ رستاخیز بر حق را  
نگه کن بحر طوفانی که می پیچد چو طوماری / به گردابش برد موج و بخواند نا خدا حق را  
شرر می بارد از خشمش بین احوال کشتی بان / کجا آن ساحلی داند غم طوفان و زورق را  
همان طوفان بود اندر دل غم دیده ی عاشق / که هر شب تا سحر دارد سلوک جلوه ی حق را  
متاعی دارم از عشقش که در بازار مه رویان / بین بازار و هم کالا چه خوش بگرفته رونق را  
نگه کن کیمیا کاران دل شاد خراباتی / که در وجد آمدند امشب زدند دجال احمق را  
معنی می زند امشب به آهنگ دل آرایی / تو هم با شیوه ی عطری بزن فریاد یا حق را

---

۲. اگر در متنی ادبی، عبارت انا الحق به کار برده شود، لزوماً به معنای اعتقاد به حسین بن منصور حلاج نیست بلکه عبارتی است که در ادبیات فارسی، نماد مقاومت در راه عقیده است، هر چند که آن عقیده، باطل باشد.



## محفل ما

چو شمع خویش روشن کن چراغ محفل ما را / مزین کن چو رخسارت دل غمگین رسوا را  
بنه آن پیروهن در بار و بنگر گریه ی یعقوب / به بوی عشق روشن کن دو چشم پیر دانا را  
به آهنگ نکیسایی سرودی کن ادا امشب / صنم در پرده ی دیگر زد آهنگ کلیسا را  
تو با آن لحن داوودی بزن بر چنگ و دیگرنی / که می بخشد به هر افسرده خاطر عشق شیدا را  
نگه کن پورِ عمرانی که در جمع هوادارن / عصا کوبید و روشن شد به کف آن نور بیضا را  
بشد آن مجلس آرایبی و احیا گشته پور نوح<sup>۳</sup> / دمد بر هر تنی خیزد نگاه کن حرز عیسی را  
دو قسمت می کند مه را به ابروی کجش ناگه / شد اندر جلوه ی احمد همان نقش پریسا را  
اگر روشن شده شمعی بود از همت عطری / ورق از دفترش گیر و بخوان شعر دل آرا را

---

۳. کنایه از هدایت گمراهان است.

## ناخدا

بیا ای ناخدا کشتی ببین آشفته دریا را / به ساحل می رسی روزی مکن ترک مدارا را  
نه دریا آن دل عاشق که موجی دارد از طوفان / که از هجر تو می جوشد دل شوریده ی ما را  
چو آن پروانه می گردم به گرد شمع و رخسارت / بیا این آتش هجران گرفته جمله اعضا را  
اگر روزی صبا آرد خبر از زلف پُر چینت / ز مژگان شانه می سایم بر آن زلف چلیپا را  
تو گل آرایی اندر این چمن ای یوسف مصری / عجوز و پیر و افسرده ببین حسن زلیخا را  
تو صیاد کمانگیری و من آن صید بیمارم / بدَم بر من نَفَس بگشا بگن کار مسیحا را  
عروس طبع و زیبایی بشد در چهره آرایی / نمک پاشی بکن عطری تو هم این شعر زیبا را

## وفاداری

من که از دولت و اقبال تو گفتم همه جا / تو چرا چهره و رخسار بپوشی از ما  
توبه ناکرده گنه از چه شدی بر سر کین / من نه آنم که کنم شکوه و یا ترک وفا  
من که اندر ره عشق تو بدادم همه چیز / نکنم ترک ادب گر بزنی تیغ بُتا  
چون که عاشق به سر و زلف پریشان تو ام / حاکمی تیغ بکش یا که بزنی تیرِ نگا  
شیوه ی خوب رُخان گرچه بُود سنگدلی / یا به بد عهدی آن ها ز ره جور و جفا  
هر که دید آن سر و زلف و خط و خال رخ تو / به جنون رفته تو را می طلبد در همه جا  
رشته ی صبر من از هجر تو ای شوخ بُرید / چه شود شاد کنی با نگهی خاطر ما  
به وفاداری عطری بُود کس به جهان / او که مجنون شده از عشق و بگوید لیلا

## زمستان

زمستانی و اندر شب بیابانی و او تنها / بین چوپان روشن دل به صحرائی و در سرما  
بدید آتش در آن وادی که بودش دور از خرگه / روان شد از پی نورش که آرد آتش از آنجا  
منم در میکده رفتم گهی اندر کلیسایی / شدم اندر حرم ناگه بدیدم جلوه ی او را  
همی او رفت و آتش رفت و شد نیمی ز شب اما / درختی دید و بر رویش شده آتش چو گل آنجا  
گلشن آمد سخن گفتا سلامم بر تو ای رهبر / جلوداری و چوبت مارو اندر کف بود بیضا  
بشد دنبال آتش او و من دنبال آتشران / بدید اندر درختش او و من در تیر آن جوزا  
منم اندر سحر رفتم بدیدم صورت و معنی / منم مانند او دیدم شکوه طور سینا را  
نشینم در حریم دل که مشتاقم به دیدارش / تو هم عطری بیا امشب بین حُسن دل آرا را

## جمال دلبر

گفتم ای دلا بنگر با که می کنی سودا / من نه شیخ صنعانم او چو دختر ترسا  
عشق او بُود در سر مه لقای خوش منظر / آتشم زد از پیکر<sup>۴</sup> با که گویم این معنا  
نرگسش کند جادو همچو چشم آن آهو / تیر آن کمان ابرو بر تنم بزد ناگا  
دام من شده مویش حلقه های گیسویش / من چو خال هندویش دیدم و شدم شیدا  
گردن و زَنخدانش لب چو غنچه خنداناش / رخ چو مهر رَخشاناش دین و دل ربود از ما  
خط و خال او بنگر در جمال آن دلبر / بر تنم بزد آذر عشق من بشد پیدا  
ساقیا بده زان می با جمالی اندر خوی / آب خضر و جام از وی می برد خُمار از ما  
از بَرَم چو برخیزد فتنه ها بر انگیزد / ساغرم ز خون ریزد عطریا شده رسوا

---

۴. یعنی همه ی وجودم را به آتش عشق خود کشید.

## وادی عشق

بیا از وادی عشقت منم آشفته و تنها / ز هجران تو می نالم بسانِ بلبل شیدا  
شده روزم چو گیسویت فدای چشم جادویت / من از محراب ابرویت بگیرم حاجت خود را  
تو هر دمِ چهره بنمایی غبار از دیده بزدایی / منم مجنون و هر جایی بگردم کوه و هم صحرا  
چمن از تو مزین شد رُخت چون ماه ارمن<sup>۵</sup> شد / غمت چون چاه بیژن شد که من افتادم اندر چا  
جمال و حسن و زیبایی، شکوه و عشق و رعنائی / تویی آن تُرکِ یغمایی به غارت می برد دل ها  
بده ساقی از آن ساغر خُماری نارد اندر سر / سپندی کن در این مجمر که شادی آرَد از بالا  
نگویم قصه ی هجران کجا دردم شود درمان / که عطری کی کند پنهان حدیث عشق شیدا را

---

۵. یعنی ماهی که در نمای آسمان ارمنستان دیده شود.

## رموز عاشقی

جوانی جلوه ای دارد که بندد کار دنیا را / به حفظ احترام کس نبندی چشم بینا را  
بکوش از عشق در شادی به نیکی چونکه آزادی / رموز عاشقی خواهی بگیر آن پیر دانا را  
سخن از عشق و مستی گو که از غم فتنه برخیزد / وصال باشد اندر سر نخواهم ملک دارا را  
مکن در بند هجرانم چو گیسویت پریشانم / مخور اندوه و شادی کن که کس نادیده فردا را  
به چنگ و نی بزن انگشت به آهنگ دل آرای / بزن بر پرده ی دیگر تو آهنگ نکیس را  
بگفتم شوخ مه پیکر چه سودا داری اندر سر / بگفتا دارم از آذر کمان و تیر و جوزا را  
شراب و عشق و خودخواهی بزد این کوس رسوایی / چو صیادان بیا عطری بگیر آن مرغ شیدا را

## رونق بازار ما

با غم ما دمخور است این که شده یار ما / همچو قمر روشن است محرم اسرار ما  
بلبل و قمری به باغ آمده با طمطراق / غنچه ی گل باز شد آمده عطار ما  
فصل گل ای باغبان چینه کن اطراف باغ / تا که نیاید عدو روبه مکار ما  
نرگس گلزار بین گشته چو چشمان او / چهره ی خندان او هست چو گلزار ما  
هجر تو آتش زند تا که بسوزد جگر / فتنه به پا کرده او آمده پیکار ما  
باز فراقش نگر خیمه زده پشت در / تا که پریشان کند چهره و رخسار ما  
داد پیامی جفا گو چه شنیدی ز وصل / گفت نیامد خبر از گل بی خار ما  
آتش هجر عطریا پخته کند خام را / هجر و غمست و فراق رونق بازار ما



## گلزار عشق

صحبت زیبای عشق گرچه بود دلربا / کُشته ی عشقش فزون کس ندهد خونبها  
عشق ندارد ثمر حاصل او شد فراق / رحمت او شد جفا حکمت او ناله ها  
هر که بداند ز عشق چیزی نگوید از او / آن که نبودش خبر از که شنید ماجرا  
آن که به گلزار عشق آمده چیزی نگفت / آن که نسنجیده بود در گله بودن چرا  
هر که چو پروانه شد شکوه ز هجران نکرد / آنکه فغان آورد جُفت کند ادعا  
عاشق گل گر شدی ناله چو بلبل بر آر / غنچه و گل در سحر مُشک فشانند جدا  
عاشق شیدا منم خنده زخم همچو گل / گویمش اندر غزل خوانمش اندر دعا  
عطری تو با نام عشق از غم هجران خوشی / ورد تو اندر سحر ذکر تو شب با خدا

## دیدار رخ یار

ای عشق خوش سودای من این دم مرا یاری نما / آن حُسن نورانی نگر اندر بساط کبریا  
از بهر دیدار رُخش چون پورِ عمران آمدم / او رب اَرِنی را شنید من رفتم از حال دعا  
از طور سینا بر دمید انوار حق آمد پدید / هم کن ترانی گوید او در جلوه آمد ربنا  
ساقی بکن می در صبح از پرتو رخسار او / همچو زحل یا مشتری نوری ز حق دارم جدا  
از بهر دیدار رُخت هر لحظه باشم بر دری / گه در طواف کعبه و گه باشم اندر سجده گا  
بلبل تو از هجران گل رسوای عالم گشته ای / تو با غزل یاری نما ما هم ز سوز سینه ها  
بنگر که مرغان چمن در ذکر یا رب یا رب اند / تسبیح گوید مرغ شب من از ندامت با خدا  
ای دل خرابات مغان جای ریاکاران نبود / زاهد پشیمان آمده از آنکه می کرد ادعا  
ما جمله در وجد آمدیم بر همت عطری نگر / ناصح نبود تا بنگرد بشنید اخباری ز ما

## مهمان من

چه خوش تاییده بر ایوان من قرص قمر امشب / چراغانی شد اندر آسمان از این خبر امشب  
بود مهمان من دلبر به سان ماه کنعانی / زلیخا وار بنشسته به تختی از گهر امشب  
من از شادی نمی گنجم به تن اما تو ای ساقی / بگو مطرب که بنوازد به آهنگ دگر امشب  
شکوه عشقت اندر سر چو جمشیدم به تخت دل / من و جانان و این عشرت بگو ناید سحر امشب  
از آن می ساقیا پُر کن که در مستی سماع<sup>۶</sup> آرم / بگیرم طره مشکین و یا بند کمر امشب  
بین این شوکت و شادی سپندی نه در این آتش / مبادا گوش اهریمن بگیرد این خبر امشب  
مغان روشن کنند اندر کلیسا<sup>۷</sup> شمع قندیلی / ببینند دختر ترسا شده بر تخت زر امشب  
مزین کرده چون عذرا<sup>۸</sup> ز حسنش محفل عطری / به شادی می نهم سر را به سجده تا سحر امشب

---

۶. منظور، سماع صوفی گری نیست، بلکه به وجد آمدن از زیبایی های معشوق است.

۷. منظور، عبادتگاه است.

۸. در اینجا، خوبی های معشوق، به طلا و جواهرات تشبیه شده است. / عذرا: ۱- بکر، دوشیزه ۲- گوهر سوراخ

نشده. (محمد معین، فرهنگ فارسی معین؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی «واژه یاب»

(Vajehyab.Com)

بهر تمنا آمدم پیش تو از بیم رقیب / ساقی مرا یاری نما گم کرده راهم چون رقیب  
بنشینی اندر بزم ما آشوب برخیزد ز جا / زلف تو آمد دام ما چون گندم آدم فریب  
از مشک آهوی خَتا<sup>۹</sup> این دشت عطر آگین شده / گیسو پریشان کرده را، از طیب<sup>۱۰</sup>، او دارد نصیب  
مطرب به چنگ و نی بزن امشب نشاطی دیگر است / بالحن داوودی بگو آوازی از عشق حبیب  
چون مهر و مه تابنده ای جمعی پریشان کرده ای / هم دین و هم دل برده ای هم صبر و آرام و شکیب  
ای عشق پابرجای من ای مونس فردای من / هم ساقی و مینای من بر من نگر همچون طیب  
با قبطیانش رو به رو در ید<sup>۱۱</sup> و بیضا آمد و<sup>۱۲</sup> / انوار حق در جیب او چوب و عصا بود از شعیب<sup>۱۳</sup>  
از جلوه می گفتم سخن من در میان انجمن / از عشق آن شیرین دهن عطری تو گردیدی خطیب

---

۹. کلمه ای است از «ختای» و آن نام ولایتی است از ترکان و در شعر و نثر فارسی گاهی به این شکل یعنی «ختا» آمده است. (علی اکبر دهخدا، فرهنگ فارسی دهخدا؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی «واژه یاب» (Vajehyab.Com)

۱۰. منظور، بوی خوش است.

۱۱. به علت وزن شعر، تشدید می گیرد.

۱۲. یعنی آمد او.

۱۳. منظور، حضرت شعیب علیه السلام است، اما به علت وزن شعر، بهتر است که شعیب یا شعیب خوانده شود.

## شکوه

چنان مستم کن ای ساقی که گردم بی خبر امشب / زمانه یا که عمر من نباشد معتبر امشب  
من اندر عشق ورزیدن تکم در خیل عشاقان / صفائی دارم از عشقش ولیکن مختصر امشب  
جفا هرگز نمی باشد سزای بی دلی چون من / فراقش برده آرامم که دارم چشم تر امشب  
به دل گفتم که برخیزم بجویم یاری از پیری / من دیوانه را بنگر نگشتم با خبر امشب  
بشارت داد و بشنیدم برفتم تا بر ساقی / شدیم اندر سماع هر دو نمی خواهم سحر امشب  
از آن ترسم که پا بر جا نباشد وعده ی خوبان / من و این درد هجران و غم سوز جگر امشب  
که را جویم در این عالم که بردارد غمی از دل / کنم شکوه ز هجرانش به شب وقت سحر امشب  
ندا آمد مشو غمگین به پایان آمد این فرقت / بزد او تیر مژگانش که عطری شد سپر امشب

## طواف سحرگه

بیداری من آمده زان نرگس پُر خواب / بیماری من آمده زان زلف سیه تاب  
روزم بنگر همچو دهان تو شده تنگ / با عشق تو غواصم و هجران تو گرداب  
با پای پر از آبله و راه تو پُر خار / شد درد فراق من از آن چهره ی شاداب  
دیوانه شود هر که سر و زلف تو بیند / یا آنکه جمالت نگرد در شب مهتاب  
من را طوافی بگرفتم به سحرگه / شاید به توسل شوم از بحر تو سیراب  
مجنونم و رسوای تو از هر که بررسی / افتاد چو صیدی به سر کوی تو، دریاب  
جویای تو باشم بنهم دیده به هر در / خواهان تو باشم شدم از هجر تو بی تاب  
عطری همه شب تا به سحر وصف تو گوید / گیسوی تو تسبیح شد و ابروی تو محراب

## وصال یار

پریشان موی مشکینش به چهره شد نقاب امشب / بدیدم کفر و هم ایمان<sup>۱۴</sup> من اندر ماه تاب امشب  
به دل خُم خانه ای دارم که جامش گوید از مستی / من و عشق و شب یلدا به کف دارم شراب امشب  
رموز عاشقی خواهی بیا امشب به می خانه / من اندر جامِ می دیدم، نشد چشمم به خواب امشب  
چه گویم وصف هجرانش نباشد کس چو من یا رب / بهانه آرم از مستی، بگریم چون سراب<sup>۱۵</sup> امشب  
زلیخا وار می بینم جمال حُسن یوسف را / سوار مرکب عشقم رود او با شتاب امشب  
منم آن بی قرار دل ندارم صبر و آرامی / مدد می جویم از ساقی که هستم در عذاب امشب  
مگر باد صبا آرد خیر از ترک یغمایی / شدم در انتظار اما نَبِگَرِ فتم جواب امشب  
وصال یار می خواهی بجو اندر سحرگاهان / چو صیادان رَوَد عطری زند پر چون عقاب امشب

---

۱۴. یعنی وقتی با حال عشق آمیزم در زیر نور ماه بودم، این مهتاب که یک نعمت الهی است، باعث شد که من مرز میان کفر و ایمان را بفهمم و سپاسگزار درگاه الهی باشم.

۱۵. مقدار آب زیاد را سراب نیز می گویند. همان طور که در میان اهالی استان کرمانشاه، به مکان های پر آب و خوش آب، غالباً سراب می گویند.

## چه می جویی ... !؟

ز مستوری و می خواری مرو ای دل به ما بشتاب / بیا در حال هُشیاری ببین رخسارِ چون مهتاب  
برفتی در خرابات و بدیدی جمعی از مستی / که در مستوری مستان ز پا افتاده در گرداب  
بگو در میکده رفتن و یا پیمانۀ نوشیدن / تو از این آب انگوری چه می جویی در این دولاب  
خرابات و خراباتی دو معنا باشد اندر وی / یکی مست از میِ تاکی و دیگر مستی از محراب  
مخور زان باده ی تاکی که تن اندر هوس افتد / بگیری دامن لهُو به گندابی شوی سیراب  
بیا همراه من یک دم چو می خواران سحرگاهی / به گلزار رُخس بنگر که تو نادیده ای در خواب  
بگیری دامن وصلش اگر هشیار بنشینی / بنوشی باده از دستش بیفتی مست در محراب  
ببین با چنگ و نی ساقی مهیا کرده بز می را / بگیر آهنگی از عطری به تارش می زند مضراب



## وقت گل

ای دل سحرگه گفتمت تیری رها کن چون شهاب / در وصل او گیر این هدف با آن کمان بوتراب<sup>۱۶</sup>

ما عاشقان کوی تو اندر تضرع آمدیم / بنوشته ام این نام را شاید از او گیرم جواب

وقت گل و فصل بهار ساقی دمی فرصت شمار / پیمانہ را پر کن ز می من خرقه را دادم به آب<sup>۱۷</sup>

فصل جوانی بگذرد این عمر چون قایق رود / آخر تو هستی ناخدا بهر کجا با این شتاب

چون در خرابات مغان جای ریاکاری نبود / او چشم دیدارش نبود پا را نهاد اندر رکاب

اندر مه اُردی شود گلزار در عطر و صفا / بر روی گل بنگر عرق شاید که برگیرم گلاب

نقاش خلقت را نگر طاووس را زینت نمود / روزی مبادا عطریا در جای او گیرد غراب

---

۱۶. یعنی از امیرالمؤمنین علیه السلام کمک بگیر.

۱۷. یعنی من دست از تظاهر کشیده ام.

## نور رخسار تو

به تمنای تو بردم به دعا دست طلب / تا شوم کامروا در ره وصلت نه عجب  
نور رخسار تو در پرتو آن زلف سیاه / همچو آن ماه که روشن کند تاریکی شب  
رحمت حق بود آن گل تو بزن نغمه ی خوش / بلبل از شادی او نغمه سُراید به ادب  
همچو آهوی خُتن نافه ی مشکین<sup>۱۸</sup> بگشا / تا ز طیب گل تو جلوه دهد خالق رب  
زدم این طالع میمون و نکو آمد فال / بهر دیدار تو رفتم به حرم<sup>۱۹</sup> نیمه ی شب  
نفسش همچو مسیحا<sup>۲۰</sup> شد و در باغ دمید / بنگر از جود و سخا شاخه ی آن نخل و رطب  
همچو آبی گذرد عمر من از دُورِ فلک / می و پیمانه ی عطری نگر و خلوت شب

---

۱۸. هم مشکین خوانده می شود و هم مُشکین.

۱۹. کنایه از توسل است.

۲۰. یعنی نجات بخش.

## اشک دیده

عشق تو زد آتش به دل، آن شمع اشک از دیده ریخت / پروانه هم آنجا بسوخت چون رشته ی صبرش گسیخت  
ای باغ و هم گلزار من شادم من از هجران تو / ای من فدای عشق و آن دستی که این شالوده ریخت  
این حلقه و چین و شکن بر زلف مشکینت که بست / آن توتیای سرمه را بر چشم زیبایت که ریخت  
با مهر و مه گفتم از او زهره شنید این گفتگو / تا بردم اینجا نام او دیدم که اهریمن گریخت  
عشق تو بودم در نهاد جز نام تو یادم مباد / ساقی مرا آور به یاد جامی دگر پیمانہ ریخت  
روشن کن چشم پدر ای همچو یوسف جلوه گر / چشم زلیخا را نگر اشکی چو خون از دیده ریخت  
رفتم بر پیر کهن با شکوه می گفتم سخن / این کوب اقبال من آبی به غریالم نریخت  
دست تمنا برده بود عطری توسل کرده بود / جوشن دعا<sup>۲۱</sup> آورده بود زنجیر هجرانش گسیخت

---

۲۱. منظور، هم سپر کردن دعاء است و هم کمک گرفتن از دعاء های جوشن کبیر و جوشن صغیر.

## می در خور

ساقی بده پیمانه ای زان می که ما را در خور است / در بزم هشیاران دل ما را نشاطی در دل است  
از عشق تو گویا منم مجنون این صحرا منم / غواص این دریا منم هم گوهر آوردم به دست  
اوصاف زیبایی ز تو شوخی و رعنائی ز تو / عشق و دل آرایی ز تو آتش زدی بر هر چه هست  
هم جام و هم ساقی تویی در جمع مشتاقان نگر / پیمانه ای پر کن ز می چون از تو باشد این نشست  
همدوش عیاران منم سر خیل طراران دل / ساقی تو پر کن این قدح چون توبه را خواهم شکست  
چون حلقه ی گیسوی تو خم گشته ام ای ماه رو / هستم من اندر آرزو تیغم مزن با هر دو دست  
ای ساقی سیمین عذار با من بگو افسانه را / شاید بیارامم دمی زیرا که خوابم در سر است  
بلبل اگر گویا شود از عشق گل عیش مکن / عطری که شد اندر سماع پیمانه افتادش ز دست

## تبسم

مه نورا که بر آن طاق دو ابروی تو بست / موی لیلا چو بر آن خرمن گیسو بنشست  
نرگست همچو غزالان شده از سرمه سیاه / لب چو آن لاله ی احمر به تبسم بنشست  
حُسن عذرا که بر آن چهره ی زیبا بکشید / سرو، آزادانه چون قامت والای تو رست  
چهره ی شوخ زلیخا همه در حُسن تو شد / طرح این سینه و گردن به تو نقاش چو بست  
به تکلم بزنی لب همه خاموش شوند / چهره گر باز کنی طلعت تو چون قمر است  
تو اگر موی پریشان کنی از صورت خویش / بید مجنون ز تو بگرفته و در نقش تو بست  
دل آشفته ی من گر به سر و زلف تو رفت / همچو خاری شده بر پای گلی دارد دست  
آنچه گفتم همه از حسن خداداد تو بود / عطری از عشق تو گوید، سخنش چون رطب<sup>۲۲</sup> است

---

۲۲. یعنی شیرین و تازه.

## شیدایی

ز خرابات زدند قرعه به نام من مست / شدم از عشق تو شیدا و صُراحی بر دست  
محرم پرده ی اسرار بُود قصه ی عشق / بشنیدم سخن از حیرت و پیمانۀ شکست  
جام دیگر به من آورد و زدم تکیه به عشق / شدم از همت ساقی و نشستم در بست  
آمدش خوب رخی چهره گشاده گفتا / اندر این حادثه گو با که سر و کارت هست  
به رُخش دیده گشودم شدم از هوش به دَر / او طیبیانه به بالین من آنجا بنشست  
به لبم ریخت از آن باده و گفتا برخیز / گفتم اندر طلب عشق تو پشتم بشکست  
گفت این هجر و فراق است که شد مظهر عشق / پنجه بر غم چه زنی چیزی ندادی از دست  
هر چه دارم به فدایت منم آن عاشق زار / عطری از هجر تو بنگر همه را داد از دست

## قدرت عشق

سخن از قدرت عشق است و نه از فکرت ماست / نازم این عشقِ معجزگر، اسرار خداست  
من در آینه ی حُسن تو بدیدم رخ عشق / مرحبا زین سبب و حشمت و شاهی که مراست  
دین و دل جمله به تاراج دو ابروی تو رفت / گرچه آن چشم سیه حرز مسیحا عیسی<sup>۲۳</sup> است  
آفت عمر من آن نرگس جادوی تو شد / شهرت جلوه ی تو حاصل رسوایی ماست  
سخن از کعبه و از دیر و کلیسا همه جا / طلب خرمن گل خار خلیدن در پاست  
ساحر و فرقه ی نمرودی و کافر کیشی / ید و بیضا همه جا وعده ی موسی و عصاست  
شادم اندر روش و قصه ی طولانی عشق / با که گویم سخنی محرام اسرار کجاست  
همچو مرغان چمن ذاکر حق شو عطری / به طواف حرم ار گوش کنی صوت خداست

---

۲۳. یعنی دوام زیبایی های تو، به وسیله ی کمک گرفتن از اولیاء الله از جمله حضرت عیسی علیه السلام است.

## در می‌کده

بر در می‌کده ای دوش بیفتادم مست / دیدمش بال لب خندان و صراحی در دست  
جلوه ای کرد و مرادید و ملامت می کرد / محو دیدار رُخس گشتم و پیمانۀ شکست  
مه نو آمد ابروی تو در ماه صیام / روزه از دست شد و طاعت یک ماهه شکست  
وصف رخسار تو در حلقه ی ما کی گنجد / از می لعل تو اینگونه شدم باده پرست  
خنجر حق نبرد گردن اولاد خلیل / چشم هاجر به طلبکاری فرزند نشست  
بلبل از عشق گل آمد به چمن جلوه کنان / نسترن عشوه کنان عطر فشاند به دو دست  
هر سحرگه که به احرام شوم بر در تو / بانگ لیبیک زنم در طلب تو من مست  
دست من در خم زلف تو و یک دست دگر / به طلبکاری می، عطری به ساقی پیوست



## ثمر عشق

ثمر عشق تو از کشته که شد حاصل ماست / باری از هجر بود طاقت او جان فرساست  
نسترن آمده در باغ و سمن بانسرين / لاله چون جام می و شیوه ی نرگس به جفاست  
سرو و شمشاد نگه کن به چمن آرایی / قُمری و فاخته و کبک دُری نوحه سراسر است  
نازم این باغ و گل و سبزه و این دولت عشق / همه از مرحمت و شوکت او پا بر جاست  
می و پیمانہ و ساقی نگر و حکمت او / که طبابت کند از عشق گهی همچو دواست  
حاصل هجر تو این عشق گران مایه ی من / نفروشم به دو عالم گُهر عشق وفاست  
ز دو تن بودن معشوقه و عاشق تو مگو / محو معشوقه شد عطری که حقیقت اینجاست

## ز دیوانه شنیدن

سخن عشق ز دیوانه شنیدن چه خوش است / ای خوشا آن عاشق بی دل که در این صفحه نشست  
ز فراق تو شدم معتکف خانه ی عشق / به وفای تو زدم تکیه که آن عهد شکست  
نکنم ترک تمنا ز تو ای همت عشق / پیش صاحب نظران قصه ی شیر و شکر است  
شکن زلف و پری واری و آن چهره ی شوخ / فتنه کردند به پا توبه ی ما را بشکست  
دل ربایان جهان گرچه بُوند عهد شکن / به وفا باش تو ای عاشق شوریده ی مست  
پنجه بر غم نرنی یا ننگی شکوه ی عشق / همچو پروانه بسوزی و ننالی ز شکست  
من و درویشی<sup>۲۴</sup> و این هجر و ملامت دیدن / ندهم من به دو عالم که به معیار کم است  
باده ی عشق به جامم بود از لطف حیب / بخور از دولت او عطری به ساقی پیوست

---

۲۴. یعنی گوشه گیری.

## روح تو

گو مبادا آن کسی نام تو در دفتر نداشت / گم شود آن آدمی روح تو در پیکر نداشت  
حق استغنا و نعمت باشد اندر گردنش / هر که اندر عاشقی از نام تو جوهر نداشت  
از بدن خالی بماند یا شود بی دست و پا / در ستایش هر کسی عشق تو را در سر نداشت  
در رکوع و سجده کردن واجب است از امر او / پای او لرزان بماند گر کسی باور نداشت  
بلبلان اندر غزل با کبک و قمری در سرود / بی زبان ماند کسی نام تو در حنجر نداشت  
مرغ شب آرد فغان تسبیح گوید تا سحر / تو مشو چون مدعی شاید که او باور نداشت  
مهر و مه تابنده شد از نور تو جوهر گرفت / پادشاهی خوار گردد گر ز تو افسر نداشت  
عطری اندر صبح و شام نام تو را آرد به لب / بر غمش افزون شود هر کس چو تو یاور نداشت

## خرقه بازی

کی غمی دارد به دل آن کس که شور و شر<sup>۲۵</sup> نداشت / لذت دنیا نداند هر کسی دلبر نداشت  
آن که عاشق بود و می گریید از هجران یار / جز وصال یار در دل او غم دیگر نداشت  
آنکه اندر دلربایی شهره ی شهر آمدی / با دو دل داده نگنجد جز یکی در بر نداشت  
مرحبا آنان که در کانون فرزندان خود / قدر گوهر را بدانند گر یکی دختر نداشت  
آن که بودش ادعای دانشی چون کیمیا / خرقه بازی<sup>۲۶</sup> کرده بود آن که زر و زیور نداشت  
آن که اندر آتش زرتشت هیمة می گذاشت / بنگر اندر خانه اش او آتش معجر نداشت  
قصه ی پیر خرابات و می و ساقی نبود / جرعه ای نوشیده بود پیمانه ی دیگر نداشت  
دختر ترسا مقامی دارد از پیر مغان / چون صنم بنشسته بود، عطری خود این باور نداشت

---

۲۵. یعنی فتنه.

۲۶. یعنی تظاهر و نمایش.

آدم که از جنت برید<sup>۲۷</sup> فریاد می کرد الغیث / اینجا که من افتاده ام مالک شدم بر این اثاث  
آدابی اندر زندگی یا چیزی اندر خواب و خور / بر خشک و تر غالب شدم وارث منم بر این اثاث  
او غیر جفتش کس نبود زارع شد اندر این زمین / از نسل او جمعی پدید آمد ز ذکور و هم اناث  
فرزند آدم هر تنی بُردن گُلاهی زین نمط / چون از پدر ماند به جا ما وارثیم بر آن اثاث  
صاحب شدن در بحر و بر تسخیر کردن از طمع / مالک شدن بر هر چه بود یارب چه گویم الغیث  
ای قادر صاحب کرم ای رازق روزی رسان / من از تو می خواهم مددِ نی از ذکور و از اناث  
حق وعده کرده بر همه فردوس پاداش عمل / یارب تو بگذر از گنه امداد جویم الغیث  
خواهم به روز داوری عصیان عطری ننگری / من بی کس و تو قادری فریاد گویم الغیث

---

۲۷. یعنی هبوط و نزول کرد.

## ترنج

پیش از تمام نخل ها میوه همی آرد ترنج / چون در سخاوت باشد او میزان بخشش را بسنج  
ای از کرم آزاده ای دستی بگیر افتاده ای / بر کار نیک آماده ای کس را مرنجان و مرنج  
ای خوش سخن در گفتگو از مرحمت با ما بگو / ای هر چه می گویی نکو از حرف عیاران مرنج  
قوس و قزح در آسمان مانند طاق ابروان / چشمان روشن بین آن در زلف مشکینش شکنج  
از نرگس شهلائی او ساقی بگن می در صبح / مستم من از دیدار او پیمانه خواران را مسنج  
بلبل همی گوید ز یار گل هم نشسته با وقار / معشوقه باشد در کنار چیزی مگو از درد و رنج  
بر پیر روشن دل نگر پندش ندارد درد سر / هم رازدار و خوش نظر از او کسی ناید به رنج  
خال و زَنخدان و لبی عطری چو آتش در تبی / هجران او در هر شبی بیماری او را بسنج

## سودای عشق

سودای عشقت ای صنم بر سر گرفتم همچو تاج / من از حقیقت گفتم این نی گویم راه مزاج  
ای عشق شیدایت منم پیمانہ پیمایت منم / بنگر که رسوایت منم دردم ز تو گردد علاج  
هم باغ و بستانم تویی هم عطر و ریحانم تویی / آن گنج پنهانم تویی نه رشوه ای دادم نه باج  
ای بلبل باغ سخن ای خوش نوا در این چمن / شمع و چراغ انجمن عشقم ز تو گیرد رواج  
من پیر این میخانه ام از هجر تو دیوانه ام / دُردی خور پیمانہ ام افتادم اندر احتیاج  
ای من فدای در گهت خادم منم در خر گهت / بهر طواف کعبه ات احرام بستم همچو حاج  
از مهر بنگر یک نظر بر عطری خونین جگر / از مُلک ویران ای پدر سلطان نمی گیرد خراج

## بافنده ی آداب

می گو تو به مهمان خراباتی و محتاج / عمر از چه نهی بر سر این وعده به تاراج  
غواص نه ای از چه زنی در دل دریا / بشکسته سفینه چو بری در بر امواج  
بنگر به مُسیلم دمی از کرده ی آن قوم / بر شوکت احمد نگر اندر شب معراج  
از وصف علی گوی دگر زان در خیبر / یا ظلم و ستم کینه ی آن یوسف حجاج  
گاهی به عمل کن کمک و گه به زر و مال / تا آن که به پیری ننشینی تو چو محتاج  
گاهی به مزاحی و گهی گو به نصیحت / ناگه نشوی از دایره ی چرخ تو اخراج  
با مهر تو در مسند و با قهر تو خواری / با عشق تو سلطان مکلل شده از تاج  
آن جامه ی زیبای ادب را چو نپوشی / بافنده ی آداب شو عطری شده نساج



## راه حقیقت

گر نان طلبی گندم و آتش نه و آن ساج / پُر کُن تو همان کوزه مرو در بر امواج  
قوت تو همان است بخور از راه حقیقت / نی آنکه چو روبه ببری قمری و دراج  
این عمر گران مایه نبازی تو چو کالا / یا در سر هر ره بگذاری تو به حراج  
در باغ بیا جلوه ی زیبای چمن بین / پیش آن که کُند باد خزاننش همه تاراج  
یک شب به ره مسجد و روزی به خرابات / شامی تو بیا خانقه<sup>۲۸</sup> بر سر بنه آن تاج  
بالطف و کرم باش قوی هوش و قوی دل / نی آنکه به هر بیهده گردی بدهی باج  
بنگر به درختی که دهد میوه ی پر بار / از بی ثمری خورده تبر پیکر آن کاج  
عطری تو سواری ببر این خنک<sup>۲۹</sup> سبک رو / بر پشت بنه زین و رکابی تو ز سراج<sup>۳۰</sup>

---

۲۸. منظور، اصل قرار دادن مهربانی و رعایت ادب با همگان است.

۲۹. یعنی اسب.

۳۰. یعنی زین ساز و زین فروش. (حسن عمید، فرهنگ فارسی عمید؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی

Vajehyab.Com «واژه یاب»)

## بهر دیدار تو

بهر دیدار تو احرام بیستم من پوچ / تا به قربانی تو سر بگذارم همچو قوچ  
دیده ام پاک کن از بهر خدا در هر حال / تا نگاهی نکنم بر کسی از دیده ی لوچ  
نور تو مشعل روشن کن تاریکی دل / لطف تو رونق این خانه و هم خان و کلوچ<sup>۳۱</sup>  
به تمنای تو ام در همه حالی شب و روز / از تو خواهم مددی تا ننشینم در سوچ<sup>۳۲</sup>  
پر و بالی بزخم تا بر خاصان خدا / همچو مرغان که کنند فصل بهاران همه کوچ  
شادم از عشق و نگویم غم هجران با کس / از حسد چشم دو بین دارد و<sup>۳۳</sup> آن آحوک لوچ  
من به سودای وصال تو زدم تکیه به بخت / توپ خالی زده عطری به ورق با کف پوچ

---

۳۱. احتمالاً هم معنی کلمه ی خان در لهجه ها و گویش های محلی باشد.

۳۲. احتمالاً به معنی کنج و گوشه در لهجه ها و گویش های محلی باشد.

۳۳. «و» در اینجا برای تکمیل وزن شعر است.

## راه صلاح

زلفان مشکینت چنین بر من بزد راه صلاح / ای من فدای چهره ات هم لاله دارد هم ریا  
غنچه از او بویا شود صحرا مزین زو شود / باد صبا طیب آورد در بامدادان هر صباح  
آن عاشق فرزانه خو از یار می گوید نکو / خوش باشدش این آرزو در وصل آمد از صلاح  
ای شوخ چشم و دلربا صیاد صیدی بی نوا / ای مه جبین و خوش لقاسر ناری اندر این نکاح  
هر شب من و چشم تری از هجر تن چون آذری / بر حال من چون ننگری از پا فتادم از نجاج<sup>۳۴</sup>  
نی از فراقش این عجب گر جان من آید به لب / دارم امید از لطف رب شاید بیفتم در فلاح  
آن شیوه ی شیرین لبی در خواب دارم هر شبی / یا رب فتادم در تبی دارم دعا و هم لحاح<sup>۳۵</sup>  
ساقی من اندر انتظار جام تهی و من خمار / عطری ندارد اعتبار از جسم خالی شد رواج<sup>۳۶</sup>

---

۳۴. یعنی اگر به داد من نرسی، از دست یابی به سعادت، باز می مانم.

۳۵. تغییر یافته ی الحاح است.

۳۶. از شدت ضعیف شدن بدن، گویی شبیه ارواح شده است.

## شه مات شده

پاک بازم من دیوانه به رخسار تو شوخ / شه من مات شده تا که بدید آن مه رخ  
به سر و زلف دل آرای تو دادم همه چیز / که گُند چاره ی دردی که ندارد پاسخ  
من که هر شام و سحر نام تو آرم به زبان / چه شود باز کنی چهره و بنمایی رخ  
به چمن لاله و نرگس همه در جلوه و ناز / سر به زیری بنفشه نگر و شیوه ی شوخ  
بلبل از باغ غزل خوان شد و قمری به چمن / نسترن خنده زنان آمد و نسرين فرخ  
همه جا جلوه ی عشق است هم از شوکت گل / ساقی و جام می و شاهد شیرین پاسخ  
آن ستم دیده منم شکوه کنم کز غم یار / او به رسوایی من بسته به شادی خُلخ<sup>۳۷</sup>  
غم هجران و پریشانی عطری بنگر / دل ما شاد کن از دیدن آن چهره ی شوخ<sup>۳۸</sup>

---

۳۷. یعنی از شدت شادی اش به خاطر رسوایی من، خودش را خوشبو کرده است.

۳۸. برای وزن شعر، شوخ خوانده می شود.

## آه سرد

دل ها به غارت می بَری بنما تو ای فرزانه، رخ / خوبان همه پنهان شوند زان قامت آن چشمان شوخ  
دل دادم اندر این نَبرد با اشک گرم و آه سرد / من عشق بازیدم<sup>۳۹</sup> چو نرد از من مگردانی تو رخ  
من سگ به دامن پرورم سر در فریضه می بَرم<sup>۴۰</sup> / بر حق چُسان رو آورم می پرسم از شیخ و شیوخ  
جویای تو در هر دیار هستم ز هجرت<sup>۴۱</sup> بی قرار / جان در رهت کردم نثار ای مه جبینِ چهره شوخ  
برداشت زاهد هر چه کِشت او چون صنم اندر کنشت / تحت الحنک وصف بهشت گرید به سنگی آن کلوخ  
پروانه ی پَر سوخته رمزی ز من آموخته / در شعله ی افروخته افتاده ام ای ماه رخ  
نفس پلید کینه جو با آز و شهوت رو به رو / من شکوه می کردم از او پیش ادیبان شیوخ  
عطری قماری زن نکو ناری پشیمانی از او / در بازی شطرنج او شاه من آمد کیش رخ

---

۳۹. یعنی باختم.

۴۰. یعنی با همگان، راه اعتدال و مهربانی را برگزیده ام.

۴۱. یعنی دوری تو.

## تو

از نشاط تو شده سرو به قامت فرخ / مقدمش باد مبارک که چمن شد خلخ  
تیر مژگان تو از کمان ابرو خوردم / با که گویم ز غمت عشق ندارد پاسخ  
شیوه ی دلبری چهره ی شهر آشوبی / در تو جَمَعند همه ای صنم زیبا رخ  
بهر دیدار تو رفتم به حریم حُرمت / به طواف حرمت هروله کردم چو شیوخ  
گندم خال تو شد رهن دین داری ما / ز آتش زهد و ریا خرقه بسوزد هم رخ  
شکن زلف تو شد شاهد رسوایی ما / شکوه از بخت بد و بار فراق ای شوخ  
به غزل خوانی بلبل نگر و عشوه ی گل / مرحبا عشق به این شوکت و رعنائی و رخ  
غم هجران تو و پیکر فرسوده ی من / چه توان کرد که عطری شده شیدای تو شوخ

## مشک ختن

آن که این خال و خط و جلوه به رخسار تو داد / باری از هجر به دوش من دیوانه نهاد  
آن که آن قوس و قزح چون مه ابروی تو بست / یا که در حلقه ی گیسوی تو آن دام نهاد  
یا که آن مشک ختن از سر و زلفان تو ریخت / یا که چون چشم غزالان که دو نرگس به تو داد  
شوخ چشمی که به هر لحظه کند غارت دل / یا زند تیغ دو ابرو بکشد چون فرهاد  
همچو صیاد بزند تیر و بگیرد به کمند / همچو من صید شده هر که در آن دام افتاد  
هر که آن جاذبه و شیوه ی چشمان تو دید / به جنون آمد و در میکده از پا افتاد  
طلعت روی تو شد رهزن مجنون از عقل / شده شیدای تو و نام به لیلا بنهاد  
بخور آن باده که عطری شده امشب ساقی / جامی از او بگرفتم، بنشستم چو قباد

## خرمن زلفت

آن که در کلک هنر چهره و رخسار تو دید / نتواند به قلم نقش تو تصویر کشید  
این همه جلوه که در حسن خداداد تو بود / به تماشای جمالت شد و این نقش کشید  
هر چه آرد به قلم صورت خوبان جهان / زده از راه هنر صاحب آن نقش ندید  
او چو مشاطه بیاراید گیرد به نگار / چهره ی شوخ تو را او که به نزدیک ندید  
شکن حلقه ی مویت که شد از دوش به دوش / چتر طاووس شد و نقش خود از آینه دید  
چو غزالان به روش آمده با دیده ی شوخ / بنگر این مشک که از خرمن زلفت بچکید  
آن نسیمی که ز جنات نعیم آمده بود / دیدم اندر سحری بر سر زلفت بوزید  
هر چه آید به قلم زاده شد از روز ازل / غم هجران شده چون جامه و عطری پوشید



## حسن لیلا

صورتگران خوش قلم رخسار تو کی دیده اند / حسن خداداد تو را از دیگران بشنیده اند  
نیکو رخ و نیکو منش خوش قامت و فرزانه خو / وصف دل آرای تو از اهل دل پرسیده اند  
یوسف به بازار آمده بنگر خریداران او / آن پیرزن با مشمت نخ هم شه سواران دیده اند  
یک دم نظر کن سوی او بنگر زلیخا را نکو / در جمع آن زیبا رخان دست و ترنج بیریده اند  
مجنون سرگردان او با هر که آید رو به رو / آن شوکت و رخسار او در حسن لیلا دیده اند  
پارسی زبانان مدل نادیده در چین و چِنگِل / خوبان کشمیری خجل در کشور ما دیده اند  
ساقی تو پر کن جام می مستم من از دیدار وی / آن خال و زلف و چشم وی اندر غزالان دیده اند  
شام سحر از هجر یار بی صبر و آرام و قرار / عطری بود چشم انتظار، از او وفا کی دیده اند

## کرم باد صبا

هر که یک دم ننگه بر قامت رعناى تو کرد / چون من آشفته به صد دیده تماشای تو کرد  
تن بیمار من و درد فراق ت هیهات / با که گویم چه به من زلف سمن سائ تو کرد  
کرم باد صبا بنگر و آن رونق باغ / سرخی لاله ننگه بر رخ شیدای تو کرد  
سخن عشق من از پرتو رخسار تو بود / دیده ی من ننگه بر حسن دل آرای تو کرد  
مه نو دیدم و آن گه به تماشای رخت / قصه ی روشنی از طلعت زیبای تو کرد  
شوکت گل نگر از مرحمت باد بهار / غنچه هم او سخنی از لب گویای تو کرد  
دل افسرده ی من در هوس عشق تو بود / حلقه در گوش من آن شیوه ی شیوای تو کرد  
عطری از درد فراق چو نالد شب و روز / آن که این عمر گران مایه به قربان تو کرد

## دفتر و پیمانہ

اندر خرابات مغان دیدم کہ آن فرزانه بود / یک دست او در دفتر و دست دگر پیمانہ بود  
رندان همه در گرد او بہر سؤال و گفتگو / جویای دستوری از او او ہم ز خود بیگانه بود  
صوت خوش و عشق و غزل غوغا کند با یکدگر / زیبا رخ صاحب نظر آن پیر صاحب خانہ بود  
چون راز حق باشد نہان او ہم نمی دیدش عیان / از چاہ کنعان بی خبر آن پیر از دردانہ بود  
خوابید موسی ناگہان سووی عصا وان ساحران / بیدار دیدندش عیان معجزگر آن خانہ بود  
پرسیدم از شیرین لبان از عشق و از سودای آن / او را طلب کردم بہ جان دیدم کہ در میخانہ بود  
باد صبا با من بگو از زلف و از رخسار او / افتادم اندر دام او آن خال لب یا دانہ بود  
از ہجر او در سوز و ساز دارم بہ تو دست نیاز / از پردہ بیرون گشتہ راز عطری کہ خود افسانہ بود

## باغ تو

مه من چو گلِ عذاران به چمن که جلوه آرد / همه جا بنفشه روید قدمی که می گذارد  
لب او چو غنچه خندان همه در لطیفه گویی / نه چنان که از لطافت که دلی نگه بدارد  
شده ام چو تار مویت صنما فتاده از پا / بنما رخی ز الفت که غمی ز دل بر آرد  
نبرم به کس شکایت ز جمال دلربایت / طلبم من از خدایت ز تو حاجتم بر آرد  
آن که از عشق تو گوید گلی از باغ تو بوید / به کس این نکته نگوید که سری سوی تو دارد  
منم آن ستم کشیده به وصال نارسیده / غم تو به جان خریده گسَم این خبر ندارد  
تو چو عطری دل فکاری بزد از دلِ غباری / به امید انتظاری که تو را ز خود شمارد

## دلبر و دلبنده

در فصل بهاران همه در شادی پیوند / مرغان به غزل خوانی و گل ها زده لبخند  
یک دسته به صحرا و گلستان به تماشا / از لاله و نرگس سخن دلبر و دلبنده  
از راه طبیعت سخن و از مه و خورشید / در گنبد خضرا نگر و گاه دماوند  
که صحبت عشاق و دم از عسرت و شادی / گاه از غم هجران بسراید غزلی چند  
از دیو دغل بگذرد و حيله و تزویر / جویا شود از مردم دانا و خردمند  
غواص شود که بزند در دل دریا / تا بنگرد آن خلقت و آن صنع خداوند  
گاهی رسد آن جا که بگوید سخن عشق / فارغ ز همه کشمکش و صورت و پیوند  
در نیمه شبان می رود عطری طلب یار / با مرغ سحر هم‌نفسی، ای دل خرسند

## شوریده

ای دل بگو شوریده را معشوق خود را بنگرد / گنج غم است این دل بگو او را به هر کس نسپرد  
عهد وفا و صادقی باشد نشان عاشقی / آن درد هجران و غمش از جان و دل می پرورد  
گر عشق می ورزی بیا در جمع مشتاقان ما / پروانه کز سودای عشق بنگر ز آتش بگذرد  
از عشق گفت ارنی ز طور معشوق آمد در ظهور / نوری در آمد آن چنان کی کس تواند بنگرد  
ناز و تجمل گفتنش یا دور شو از پیش من / لحن خوش زیبای او در لن ترانی آورد  
از عشق خواند مرغ شب لحن خوش وقت سحر / برگیر تیری از دعا شاید هدف را بگذرد  
با من مگو از هجر او من عاشقم بی گفتگو / هر لحظه آرم نام او شاید که بر ما بنگرد  
یا رب من و درد فراق با که بگویم راز دل / جان دادم اندر راه او شاید به عطری بنگرد

## در آینه

دلم در آینه هر دم جمال یار می بیند / خوشا بر طالع و بختی که با دلدار بنشیند  
نگر آن دختر ترسا که شد شیرین آن خسرو / چنان مغرور و با دانش که جز خسرو نگزیند<sup>۴۲</sup>  
پرشان موی سنگین دل که غارت می کند دل را / چسان می گنجد این باور که او دیوانه بگزیند  
به حیرت می رود آدم ز صبر و طاقت خسرو / ببین اندر برومندی که با فرهاد بنشیند  
شکوه عاشقی خواهی نگر از دیده ی مجنون / که جز از چهره ی لیلا نخواهد غیر بگزیند  
خوشا آن عاشق صادق که در شام سحرگاهی / ز می پیمانه ای دارد دمام گر که بنشیند  
بگو از حکمت ساقی که اکسیری بود جامش / خورد گر پیر افتاده جوانی را ز خود بیند  
چراغانی کند هر شب کلیسا شمع قندیلش / چو بیند دختر ترسا که ساقی وار بنشیند  
بگو از شوکت رامین و از صدق و وفا عطری / به جز آن ویس زیبا را نمی خواهد که بگزیند

---

۴۲. کلاً یکی از مفاهیم موجود در این شعر، کنایه از تحسین بلند پروازی است، نه این که خسرو پرویز و شیرین، مورد ستایش باشند.

## جام می

بیا بر تخت دل بنشین که غم خوردن نمی شاید / بیا پندار شادی کن زمان بهتر نمی آید  
بیا اندر محبت کوش و افکار نکو بنما / دم از عشرت زن ای عاقل که دوشینه نمی آید  
دمی در باغ و گل بنشین و اندر ان چمن بنگر / نسیمی آید از هر در که در جنت نمی آید  
نگه بر نسترن گاهی و گه بر غنچه ی نسرين / شقایق همچو جام می که در آذر نمی شاید  
صنوبر قد علم کرده چنار و سرو شمشادش / برقص از باد نوروزی که زیباتر نمی شاید  
گذر اندر چمنزاران و آن بوی ریاحینش / بنفشه یک طرف نرگس از این بهتر نمی شاید  
سمن در چهره آرایی نگه کن سوسن گویا / سرود عندلیبانس از این خوش تر نمی آید  
غزل می خوانی ای بلبل تو از راز طبیعت گو / بگیر از دفتر عطری که زیبا تر نمی شاید



## از شوق

آن که نادیده تو را این گونه دعوا می کند / گر ببیند یک نظر یا رب چه غوغا می کند  
گه شود چون بلبل کز شوق خواند در غزل / عاشق غمدیده را این گونه رسوا می کند  
گه به شادی می زند پر تا که بر دامان گل / این هم از بهر نکاح خود را مهیا می کند  
گر بگویم شمه ای از زلف و از رخسار او / بی دریغ او همچو من آشوب برپا می کند  
یا شود او همچو پروانه که می سوزد ز شمع / شمع هم با اشک خود معشوقه<sup>۴۳</sup> رسوا می کند  
با کرشمه از لطافت خرقة ی شیخی ربود / همچو ترسا دختری گو فتنه بر پا می کند  
اوست در هر محفلی روشن کند قندیل عشق / در کلیسا یا حرم هر جا که سودا می کند  
گاه می گوید به عطری برگ احرامی ببند / پس بزن آن بانگ لیبکی که شیدا می کند

---

۴۳. معشوق نیز می توان گفت.

## گرفتار تو

مه را نتوان گفت چو رخسار تو باشد / تنها نه منم آن که گرفتار تو باشد  
سروی نبود چون قد زیبای تو برپا / چشمی نه چو آن نرگس بیدار تو باشد  
از قند و نبات و شکر و پسته نگوید / هرگز نه چو آن لعل گهربار تو باشد  
آن لاله و نسرين نه چو آن صورت زيبا / خيل ملكك است اين كه به ديدار تو باشد  
تشبيه نشايد به خراميدن آهو / در عقل نگنجد كه به رفتار تو باشد  
از طلعت آن ويس و دگر حشمت رامين / يا قصه ي شيرين نه به معيار تو باشد  
كيست آن كه چو من شام و سحر با تو بگويد / جز عشق تواند كه طلبكار تو باشد  
عطري تو از آن مي به لب آلکن ماريز / اهل ادب اند آن كه به بازار تو باشد

## هر لحظه

مکن یاری دورویان را که از آن ها فتنه برخیزد / مشو همراز بی دانش که در هر لحظه بستیزد  
مگو از عقل و عشق اینجا که در معیار انسانی / نمی گنجد به هر دفتر اگر با هم بیامیزد  
شکوه عشق بالاتر بود از مکتب عاقل / بیا بنگر به این عاقل که با دیوانه بستیزد  
اگر عاقل تویی جانا بگو دیوانه بنشیند / اگر عاشق تویی اینجا بگو تا عشق برخیزد  
فدای چشم می خواران که اندر هر سحرگاهی / نشاند آتش هجران گر آب از دیدگان ریزد  
منم مشتاق دیدارش به هر جا جلوه بنماید / نثارش می برم جان را اگر با من نبستیزد  
برو در کعبه یا دیری به دنبالش تو ای عاشق / مرو در دشت یا صحرا که آن دیوانه بگریزد  
نگویم از غم هجران اگر سوزم چو پروانه / منم آن شمع سوزانی که اشک از دیدگان ریزد

## از عشق چه خواهی ...؟!

از عشق چه خواهی که کنی این همه بیداد / از وصف تو دلشادم از هجر به فریاد  
از دست فراق تو زدم تکیه به مستی / با جام تو خوردم می و از عشق تو دل شاد  
گر قصه ی رضوان شود و سایه ی طوبی / یا حور بهشتی که شده نام پریراد  
بر من بدهند تا که نگویم سخن عشق / یا آن که زنندم به شکنجه نزنم داد  
هرگز ندهم چون که نیرزد به جمالت / زیبایی عالم تویی ای حسن خداداد  
ای شوخ پری چهره اگر رخ بنمایی / چون بگذرد آن کس که دو چشمش به تو افتاد  
گر منع کنندم همه از عشق تو شاید / منکر نتوان چشم به رخسار تو بگشاد  
عطری تو برو میکده شاید به دو جامی / در حالت مستی بکن از هجر تو فریاد

## رخ دلداری

خوشا دلداده ای یک دم رخ دلداری می بیند / خوشا رندی که اندر پرتو انوار بنشیند  
به چین و حلقه ی زلفش تماشا می کند هر دم / به گلزار آمد امروز که تا از شاخه گل چند  
سماء نورانی اندر شب نگه کن تابش انجم / به جلوه آمده دلبر خوشا بر هر که می بیند  
قمر روشن کند در شب نگه کن چنگ ناهیدی / بر قصد زهره در یک جا به عقرب ماه نشیند  
نخست گر پدید آرد در اسطرلاب جدول بین / نباشد کار تو بگذر بگو شخص دگر بیند  
حساب عقل و استدلال نباشد در خور عاشق / شکوه عشق آن باشد که اندر هجر بنشیند  
بیا چون عاشقان بنگر به تالار پری رویان / که در بازار یکرنگان دلا بیگانه نشیند  
سر سودا اگر داری بیا در جمع ما عطری / که اندر شیوه ی رندی دورویان را نگزینند

## دانش و عشق

اگر این روز روشن را چراغ شمس افروزد / نگه کن مشعل دانش به دست عقل می سوزد  
چراغ بینش و حکمت که روشن می شود با عقل / ولی با عشق کامل می شود گر هر که افروزد  
نگه کن علم مرکب وار می تازد به آزادی / قوی هوشان دانشور در آن حکمت بیاموزد  
بگیر این مرکب علم و بتازش اندر این وادی / به عشقش آر در میدان بگو تا دانش آموزد  
تو باشی اشرف ای آدم ز دانش مشعل افروزی / بنه در ره چراغت را برای هر که آموزد  
نشاط دانش از خواهی مشاهیر جهان را بین / که روشن کردن این مشعل، به نور علم می سوزد  
مکمل شد در این تاریخ حساب و طب شیمی ها / به کشفیات بسیاری مشاهیران پیروز اند  
بگفتم از تکامل من و یا از حسن آسایش / دو ده گذشته از قرنش که عطری گوید امروز اند

## هنر عشق

آن چه در لاله رخان آمده از فهم و شعور / یا ز شیرین دهنان گفته شد از عیش و شعور  
سخن از دبدبه و حشمت پرویز نبود / یا ز صنعان سخنی یا که ز مجنون صبور  
هر چه توصیف شد از شیوه ی خوبان جهان / او به ارث آمده بر خیل مسیحا به ظهور  
جلوه ی یوسف و آن حسن زلیخا به جمال / یا که رسا بچه ای یا که ز شیرین به شعور  
آن چه در وصف کمال آمد در نوک قلم / همه ترسا بچه از دخت کلیسا مشهور  
شیخ صنعان که شد از عشق به چوپانی خوک / امتحانی شد و در پای خُم افتاد صبور  
قدرت عشق نگر زاهدی مرد فقیه / یا که خسرو شود از شوکت شاهی مغرور  
هنر عشق بین شاه و فقیه هر دو به هجر / که به خاک درش افتاد و عطری شد دور

## پَریشان

من باده خواری کرده ام در جمع خوبان آشکار / هم سالک ره دیده ام هم خرقه پوش جان نثار  
بنشسته بودش آن صنم با شکوه گفتم راز دل / گفت کجا داری قرار گفتم غریب این دیار  
گفتا شب اندر دیر ما جایی نباشد بَهر تو / بنشین اندر صفحه ای چون خادمان این حصار  
پیری که روشن می کند قندیل شب را در حرم / افتاده در پای خُمی بشنو از او اسرار کار  
گفتم بده با آن قدح تا چشمی از دل وا کنم / رخسار نیکش بنگرم نی گویم از هجران یار  
بگرفتم آن پیمانہ را یکسر بیاوردم به لب / آتش زد اندر پیکرم آن جا شدم بی اختیار  
نامش بیاوردم به لب خندان اندر نیمه شب / دیدم من آن رخسار و لب کردم گله از روزه گار  
این که پریشان آمدم با هجر سودا کرده ام / یک دم تو بر عطری نگر مست است او دیوانه وار



## سَرَوِ زلفت

ای سَرَوِ زلفت همه شور ای به فدایت زر و زور / ای به لقاییت همه نور شب ز تو آید به ظهور  
ای به نثارت سر من خاک رخت پیکر من / ای که تویی یاور من ما ز تو در عشق و سرور  
ای رخ خوبت چو صنم عاشق چشم تو منم / حلقه به هر در نزنم در تو نباشد شر و شور  
چهره ی زیبا بنما روی تو محراب دعا / نام تو بَرَدَم همه جا سُرْمه کش دیده ی کور  
مه ز تو در نور و کمال زهره برقصد به جمال / خور<sup>۴۴</sup> ز تو آید به زوال از تو بود درک و شعور  
نام تو در لوح دلم عشق تو در آب و گلم / من ز عطایت خجلم ای ز بدی ها همه دور  
دم ز ولای تو زنم نام تو ورد دهنم / خادم این خانه منم من که نباشم ز تو دور  
ای لب تو آب حیات هم حرمی هم عرفات / من به تو محتاج زکات عطری غلامی به حضور

---

۴۴. یعنی خورشید.

## پیک صبا

خوش آمدی پیک صبا پیغامی آوردی ز یار / مزده بگیر و پس بگو من هستم اندر انتظار  
از عشق بگرفتم خبر رمزی بگفت اندر جنون / افسانه گشتم زین روش رسوا شدم از هجر یار  
تا نسترن بشکفته شد نسرين صد پر غنچه بود / بلبل سحر آمد به باغ دیدم نمی گیرد قرار  
از عشق گل شیدا شده غوغا کند در این چمن / گل در تبسم می شود او عشوه می گیرد به کار  
دستت مریزاد باغبان این سان که گل پرورده ای / بنگر به مرغان چمن صوت خوش و فصل بهار  
قمری و کبک و عندلیب این در ترانه آن ز شور / بشنو نوای مرغ شب اندر سحر گوید ز یار  
معشوقه می کردم طلب از هر دری تا نیمه شب / با کعبه گفتم ذکر رب لیک گفتم چون شعار  
گل از تو چهره بر فروخت پروانه از عشق تو سوخت / جز عشق تو عطری فروخت بنگر که رفت از این دیار

## تکیه به دیوار

بر بخت بدم شکوه کنم با غم دلدار / شاید نبرم ره بزخم تکیه به دیوار  
از بهر تماشای تو هر جا بدویدم / گفتم نگری بر من غمدیده ی بیمار  
آنجا بیرم دست تمنا که تو باشی / هر جا تو کنی جلوه منم طالب دیدار  
این باغ و چمن بهر تو شد جمله مزین / این جام شقایق ز تو شد رونق گلزار  
از عشق تو باشد که بخوانند به ترانه / از نغمه ی تو آمده آن مرغ به گفتار  
از جام تو رندان همه یکسر بفتادند / از قدرت تو آمده این عشق به بازار  
بر حسن بنفشه نگر و دیده ی نرگس / یا نسترن و لاله و نسرين به رخسار  
عطری شده از جام تو هر شام و سحر مست / در وجد و سماع آمده از عشق به دیدار

## آینه ی چرخ

در آینه ی چرخ نگه کن چو سکندر / از عشق کلاهی بنه بر سر تو ز گوهر  
فرزند خلف باش و بگیر جام چو جمشید / بنما به نسب راه کُله داری و افسر  
تو باده ی احمر طلب از دولت کسری / چون وارث جم خور می و بنشین تو برابر  
گر آن که نداری تو سر شوکت شاهی / بگذار تو این دبدبه بگذر تو ز لشکر  
زُنار ببند و به حرم آی چو خادم / این باد منیت که تو داری بنه از سر  
ای دل تو بیا کمتر از آنی که بخواهی / شاید بپذیرد تو بزَن حلقه بر آن در  
لیک کنان آمده ام تا که بگویم / عمری است زَنم لاف منم خادم این در  
عطری همه جا از تو بگوید به لطافت / باشد به مرادش برسانی تو به حیدر<sup>۴۵</sup>

---

۴۵. یعنی تو را به امیرالمؤمنین علیه السلام سوگند می دهم.

## نور تو

من که به دیدار تو آمده ام ای نگار / حلقه به در می زخم مستم و بی اختیار  
نور تو شد جلوه گر ای پس پرده نشین / با نگاهی شاد کن عاشقم و بی قرار  
جان به لبان را نگر منتظران را ببین / بهر تماشای تو آمده دیوانه وار  
طلعت زیبای تو جلوه کند چون قمر / خرمن عمرم بسوخت ز آتش هجران یار  
شکوه کجا می بری ای دل شوریده گر / اوست شه ملک دل حاکم با اختیار  
چون به تبسم شوی غنچه گشاید دهن / گر که تجسم کنی جمله شوند شرمسار  
گر بگشایی ز رخ پرده ی نیک اختری / واله و شیدا شود هر که ببیند عذار  
خادم کوی تو شد عطری آزرده دل / هجر بود مرکب و او شده چابک سوار

## میِ مستی

عاشقی و فصل گل شیوه ی رندی به سر / بگذرد این روزگار بر میِ مستی نگر  
فصل بهار است و باغ گشته مزین ز گل / لاله ی احمر نگر داغ سیه بر جگر  
نسترن آورد سر جلوه ی نسرين بين / گیر گلایبی ز گل شاخه شده بارور  
گردن قمری نگر طوق وی از بندگی / ناله ی بلبل بود از غم و خون جگر  
کبک دُری را صبح دم او به ترانه سرود / فاخته هم از فراق آمده با چشم تر  
گر به غزل سر دهد بلبل آشفته دل / آمده دیدار گل نعره زند در سحر  
می کند آن مرغ شب شکوه ز هجران یار / با که بگوید سخن چون که ندارد اثر  
رونق بازار ما شد مه رخسار تو / بر غم عطری چه سود آن که ندارد خبر

## تا سحر

دوشینه با آن مرغ شب هم راز گشتم تا سحر / شاید برای وصل تو راهی نماید سهل تر  
مشتاق دیدار تو ام ای دلفریب بذله گو / همچون بهاران جلوه کن تا باغ من گیرد ثمر  
از مقدمت شوری به پا بنگر نشاط بزم ما / مانند ساقی رخ نما مستم کن از جامی دگر  
ای مونس شب های من زینت ده غم های من / روشن کن مأوای من بنگر تو بر این چشم تر  
ای رونق باغ و چمن ای لب نکو شیرین سخن / آشفته حالی همچو من او را بکش دستی به سر  
هر گه تو می گویی سخن شیدا کنی یک انجمن / چون غنچه بگشا آن دهن تا آن که بردارم شکر  
از پیچش موی سیاه روئیده در ملک ختا / ناف غزالان از چرا پیمانه کرده مشک تر  
ساقی به فریادم برس عطری نمی گوید به کس / او پا زده بر هر چه هس از کس نمی گیرد خبر

## پهنی گلزار

ای بلبل آشفته بزَن خیمه به گلزار / بر حسن چمن بنگر و هم قامت دلدار  
بنگر که بهار آمده ای عاشق بی دل / در باغ بین چهره ی گل شوکت گلزار  
بر شاخه نبودی دمی از حال خود آگاه / غنچه که تو را دید بزد خنده ی بسیار  
برخیز و بزَن نعره ی مستانه تو از عشق / بر وصل رسیدی مگو از هجر دگر بار  
از عشق بگو در غزل ای مرغ خوش الحان / تا سرو و صنوبر همه رقصند به یک بار  
بنگر به گل آن پیروهن از هجر تو بدرید / پَر پَر شده بنگر همه در پهنی گلزار  
چون جام عقیقی شد بنگر به شقایق / رخسار بنفشه نگر و یاسمن این بار  
آهنگ خوش عشق و غم فرقت دوری / هجران شده هر دو نگر ای عطری غمخوار



## مدرسه ی عشق

موی پریشان دوست مُشک بریزد ز سر / از شکن زلف او کیست ندارد خبر  
نرگس چشمان او محرم اسرار دل / آن لب و دندان او طعنه زند بر شکر  
عاشق و رند و گدا با خُم و می در خوریم / او به تماشای ما آمده با یک نظر  
جام می آور به لب شاد کن این ملک دل / بار غم از دل بنه تا نشوی در شرر  
قصه ی بحران عشق از دل شوریده پرس / خیمه زدند عاشقان بر سر هر رهگذر  
خواندم از این مدرسه درس درخشان عشق / گرچه به هجران رسید نخل من آمد ثمر  
همچو اویس قَرَن باش به دل شهریار / تا نشوی همچو دیو خیمه زنی در سقر  
مرغ غزل خوان تو عطری شوریده دل / او به فراق تو شد از همه جا در به در

## قاعده ی عشق

ای که سرگشته و حیران شدی از لیل و نهار / نرنی حلقه ی ماتم برو اندر پی یار  
آن چه اندر روش کبک و غزالان گفتند / یا که اندر چمن و باغ و گل و فصل بهار  
یا که خورشید و مه و گردش افلاک و زمین / یا که در حکمت ابر و وزش باد بهار  
همه از عشق شد و جاذبه ی چرخ فلک / بنگر این قاعده اندر کشش این پرگار  
آن که احرام ببندد به حرم بهر طواف / او که تعظیم کند پیش صنم مغیچه وار<sup>۴۶</sup>  
همه از شوکت عشق آمد و از جلوه ی حق / همه از همت عشق آمد و از حکمت یار  
تویی روشن کن قنديل شبستان مسیح / وان دگر در روش مجمر هندو مغ وار  
نقطه ی مشترکین عطری، بود مرکز عشق / که بگردند در این دایره همچون پرگار

---

۴۶. تعظیم پیش صنم، هم کنایه ای بر اشتباه عبادی مشرکان است و هم کنایه ای بر خضوع عاشق در نزد معشوق است.

## کوی او

من با که گویم راز دل هستم گرفتار و اسیر / یا رب مرا یاری نما افتاده را دستی بگیر  
گر تو ملامت می کنی نادیده ای رخسار او / باشد که چون ما بنگری بر آن دل آرام گیر  
بنگر چو عاشق بر رخس او غارت جان می کند / من هم چو صید مرده ای افتادم اندر دام شیر  
مه طلعت فرخنده خو بر هر که یک دم بنگرد / عاقل کند دیوانه را من هم به دامش چون اسیر  
شهر گشاده یا که چتر طاووس العین ما / مجلس مزین می کند مانند خورشید منیر  
گفتم دلا در کوی او با رمز مجنونی برو / با پیر اندر میکده یا گوشه ی عزلت بگیر  
یا آن که آیی در حرم روشن کنی قندیل شب / در اعتکاف آن پری بنشینی آن جا چون حقیر  
یا آن که مستی آوری خود را زنی اندر بلا / یا همچو هشیاران برو عطری تو هم صیدی بگیر

## شیوه ی او

قامتم خم شده از هجر تو ای یار چو پیر / پرتویی از رخ زیبای تو تابد چو منیر  
همه جا در گله دیدم ز غم خوب رخان / چه توان کرد به آن خوش منشان منیر  
من که روشن کن آن شمع کلیسای تو ام / بنگر از رأفت خود بر من رنجور اسیر  
زان می صاف بده یک دو سه جام ای ساقی / گر چو مستان به در خانه رسیدم پذیر  
چهره ی شوخ تو چون شیوه ی صاحب نظران / چه شود سر بکشی خانه ی این پیر حقیر  
گر مغنی بزند نغمه به آهنگ عرب / همه با هلله در عسرت و شادی پذیر  
باده از دست تو خوردن بود اکسیر وجود / پشت پا بر دو جهان می زخم از آن اکسیر  
عطری امشب تو بیا باده و پیمانہ بزن / آن چه تقدیر شده شیوه ی او را پذیر

## غم عشق

ای غم تو چه خواهی ز من دل شده بگذر / ای عشق منم طالب دیدار تو بنگر  
بر سر بنهادم کُله از دولت عشاق / بستم کمر خدمت معشوقه چو قنبر<sup>۴۷</sup>  
با پیر خرابات مگو از می و مستی / از هجر مگو قصه ی بیهوده مزن در  
از صدق بیا خادم میخانه شو از عشق / جامی خور از آن باده ی بی غش چو قلندر<sup>۴۸</sup>  
در میکده سر حلقه ی رندی به تو دادند / در دایره ی عشق نباشی تو مکدر  
از همت این باده فروشان تو چه دانی / باشد به طوافش بزنی حلقه بر آن در  
زان می بطلب لاله رخانش شد ساقی / خور تا که شوی با جم و کاووس برابر  
هر شام و سحر جلوه ی معشوقه توان دید / چون عطری برو بر در میخانه مکرر

---

۴۷. جناب قنبر، خادم با اخلاص امیرالمؤمنین علیه السلام بوده است.

۴۸. تمثیل به درویشی گری است.

هر چه خواهی در جهان ای دل تو از داور بگیر / آینه خواهی تو از جمشید و اسکندر بگیر<sup>۴۹</sup>  
صوت داوودی نداری زهد داوودی بیار / عمر جاویدان بخوای خضر را در بر بگیر  
گر که طوفان را نخواهی کشتی نوحی بساز / باد غارتگر نخواهی عاد پیغمبر بگیر<sup>۵۰</sup>  
بستن نیل ار تو خواهی چوب موسی را بیار / بهر دفع سامری بیضا تو از داور بگیر  
گر جهودان را نخواهی حرز عیائی بیار<sup>۵۱</sup> / گر سر دجال خواهی از مسیح جوهر بگیر  
گر ره معراج جویی از محمد دم بزن / آدمیت گر تو خواهی راه حق در بر بگیر  
علم السماء بخوای تو بجو راز شهر علم / گر شجاعت بایدت رمزی تو از حیدر بگیر  
گر مرید حق شدی باید سحرگه بنگری / گر که محتاجی چو عطری نام حق از سر بگیر

---

۴۹. منظور، برابر دانستن جایگاه جمشید و اسکندر نیست و منظور نیز برابر دانستن جایگاه پادشاهان محض با اولیاء الله نیست، بلکه ذکر نام های جمشید و اسکندر در کنار همدیگر و در کنار نام اولیاء الله، به منظور استفاده از نام آن دو پادشاه برای اندرز دادن درباره ی یادآوری توجه به رویداد های جهان است.

۵۰. منظور، پیامبر قوم عاد یعنی حضرت هود علیه السلام است.

۵۱. تلمیح به داستان هاروت و ماروت است.

## چراغ شب عشق

چراغ شب عشق روشن کن به دل مشعل ز جان افروز / تو روشن کن به دیدارت چو آن شمس جهان افروز  
طواف کعبه ی دل کن که غم از چهره بر گیرد / بساط عشق را بگذار بزن پیمانہ در هر روز  
عناصر ضد یکدیگر که شد سیار و هم ثابت / سیاهی آرد اندر شب پیش روشن کند چون روز  
گهی اندر حرم بنشین و گه بر دیر ترسایان / گهی معجر کن از آتش که هر روزت شده نوروز  
ملک در غبطه می ماند چو بیند حسن یوسف را / عروس مصر می سوزد نگه کن عشق آتش سوز  
زدند آن کوس رسوایی که شد کارش چنان مشکل / که حیران مانده از این ره که آیا می شود پیروز  
پریشان حال سرگردان نگه کن محور هستی / نظام آفرینش را بین از چشم نیک آموز  
بین آن آتش افشان را که جوشد از دل دریا / به سان آتش دوزخ نگه کن عطری آتش سوز

## غم دو چندان

بگفتم عاشقم ای دل ندانم با که گویم راز / به آن پیر خراباتی و یا آن رند سرافراز  
روم در میکده شاید به جامی دفع غم آرم / غمم در دل دو چندان شد مغنی نغمه ای بنواز  
به جلوه آمده بنگر جمال شوخ غارتگر / چنان مغرور و شیدایی نباشد با کسی دم ساز  
گره از زلف بگشاید اگر در چهره اندازد / به هنگام سخن گفتن نباشد با کسی همراز  
اگر آن شوخ ترسایی نقاب از چهره بر دارد / ببر سجاده ی صنعان برو در میکده انداز  
ندارد نخل عشاقان ثمر جز حسرت و حرمان / قمار عشق و این هجران بکش هم عمر خود می باز  
اگر از دفتر دانش ره اُلفت بیاموزی / برو بی خاک در گاهش نهی سر همچو آن سرباز  
بتاز این ابلق سرکش به میدان جوانمردی / گر عطری مرکبی داری تو هم مانند او می تاز



## مشتاق دیرین

بر جمالت ای پری مشتاق دیرینم هنوز / همچو خسرو عاشق اندام شیرینم هنوز  
بلبل عشقم ندارم جز غم دیدار یار / انتظار دیدن آن زلف پُر چینم هنوز  
عاشق باغ و گلستانم من شوریده دل / طالب عطر گل و بوی ریاحینم هنوز  
غارت گل می کنند با که بگویم باغبان / باغبان گفتا که من در بند پُر چینم هنوز  
ساقیا با نغمه و شادی می احمر بیار / من چو قارونم ز عشقت نی که مسکینم هنوز  
با جمالت کن منور محفل ما یک شبی / گر چه هر شام و سحر در جلوه می بینم هنوز  
نرگس چشمان تو هم ساغر و هم ساقی است / گر چه اندر مستی ام عطری به تمکینم هنوز

## سجده ی شکرانه

بیا از حکمت دانش در این گلزار چشم انداز / بود از قدرت قادر همین دنیای دیر آغاز  
پژوهش کن چو هشیاران تضاد آب و آتش را / و یا مهر و قمر بنگر ز شب روزی کند آغاز  
بین این خاک رنگ آمیز و آن حسن نباتاتش / خزانش می رسد ناگه شود میدان مرکب تاز  
لطافت داده بر آب و که شد آن سیل بنیان کن / برد از قدرت هستی به پیشش هر چه آید باز  
به شدت گر بلرزاند زمین اشیاء نمی ماند / بنه سجده به شکرانه که با آسایشی دم ساز  
بود آرام و هم زیبا غزالان را به مظلومی / به دندان پلنگی یا شغالان غلط انداز  
کبوتر گر گشاده پر نشاطی دارد اندر سر / شود در آسمان ناگه اسیر پنجه ی شهباز  
گل نسرين صد پر را و یا آن نسترن عطری / که با زاغ و زغن گشته دمی هم صحبت و همراز

## به میخانه بیا امشب

چرا بنشسته ای ای دل تو با دیوانگان بر خیز / برو با دوستان بنشین و از بیگانگان بگریز  
بجو راز نکونامی اگر توفیق آن داری / بود در طینت آدم تو اندر دامنش زر ریز  
بیا در جمع ما بنشین که ما شب زنده دارانیم / دمی بر عاشقان بنگر به مشتاقان خود آمیز  
به میخانه بیا امشب بزن پیمانه با مستان / ز مستی راه هوشیاری بگیر از احمقان بگریز  
شرابی نوش کز مستی جوانی آرد از پیری / بگیر پیمانه از ساقی مکن از رحمتش پرهیز  
جمال و جلوه ی جانان من اندر جام می دیدم / تو هم بنگر به رخسارش به زلفش دست خود آویز  
مسیحا با همه قدرت و یا آن حرز عیائی<sup>۵۲</sup> / گریزان می شد از احمق تو هم از جمعشان برخیز  
بزن در کیمیا کاری که اکسیرش بود باده / بگیر از دستش ای عطری تو هم از ابلهان بگریز

---

۵۲. منظور از حرز عیائی در اینجا، حرز قدرت مند است.

## دلنواز

از عاشقی افسانه‌ی بلبل تو داری امتیاز / هم قصه‌گویی در مثل هم در بیانی دلنواز  
با گل نشستی رو به رو در وصل بودی با شکوه / از گل نپرسیدی که او کی باشدش عمری دراز  
باد صبا آید به باغ غنچه‌گشاید در سحر / بلبل شده شیدای او گل هم گریبان کرده باز  
بنگر که غوغا می‌کند اندر سحر بر شاخ گل / فریاد آرد از جگر آهنگ شوق نغمه ساز  
ای باغبان بنگر به گل کز غم گریبان پاره کرد / بدرید در تن پیروهن جز عشق کی دارد نیاز  
پروانه گفت عاشق منم بنگر که بگذشتم ز جان / می‌سوزم اندر آتشش ای دل تو هم با او بساز  
پرسیدم آن شب من ز شمع از عشق او با خنده گفت / با گریه روشن می‌کنم عشقم بود در سوز و ساز  
پرسیدم از عطری ز عشق با گریه آمد در جواب / رسوا شدم در عاشقی از پرده بیرون گشته راز

## چهره ی شاد

گر شود کرده ی ما خاطره ی دفتر روز / بهر این نفس پلید جامه ی ابلیس مدوز  
گر که آزاده ای از فعل به اکسیر وجود / چو قمر جلوه نما راه ز نیکان آموز  
چهره ی شاد و به لب خنده و آن خُلق نکو / کیمیا کاری آن ها ادب آمد به رموز  
تو و این صورت زیبا و همین طینت پاک / بهر آرایش جان جامه ای از صدق بدوز  
شب مهتاب به رخساره فتد حلقه ی مو / همچو ابری که بپوشد رخ خورشید به روز  
گر به رخسار تو هر کس نگرد در سحری / محو دیدار شود شب شناسد از روز  
طلعت یار به هر جا که روی جلوه کند / ای خوشا آن دیده ی عاشق که ببیند همه روز  
من و دیوانگی و مستی و یک جرعه ی می / تو هم ای عطری بیچاره چراغی بفروز

## صنم پا به گریز

از فراق تو شده کاسه ی صبرم لبریز / با که گویم ز غمت ای صنم پا به گریز  
قصه ی خسرو و شیرین که ز عشق است و فراق / پاکی عشق طلب ورنه نیرزد به پیش  
عشق شیرین که سراپای وجودش بگرفت / زیبا نی که ز شاهپور شنیدش پرویز  
تخت شاهی بنهاد سر زده شد تا ارمن / تا به معشوقه رسد او بگذشت از همه چیز  
نگهی کرد بر آن عشوه گر شهر آشوب / چو ملک گشته سوار فرسی چون شب‌دیز  
دل شیرین که به تمثال رُخش شیدا بود / تا که دیدش به نظر او بگذشت از همه چیز  
شوکت و حشمت دنیا نبود چند سالی / تا نشینی به زمین گوید از اینجا برخیز  
عطریا گر چه سکندر همه عالم بگرفت / دست خالی شد از این دایره و پا به گریز

## خانه ی ابرو

من از شکن زلف تو گویم سخن امروز / ای هجر بزن آتش و این شعله بر افروز  
تیری که رها کرده ای از خانه ی ابرو / آمد به تنم از مژه چون ناوک دل دوز  
ای یار ندانی که من از هجر تو چونم / او گشته چو عیدم که چه عیدی همه نوروز  
آید به سر کوی تو هر کس به تمنا / بنگر به من غم زده ای شمع دل افروز  
هر جا سخن از عشق بود نام تو آید / من از صفت عشق تو گویم شب و هم روز  
در ورد زبان از همه جا نام تو باشد / از حکمت عشق تو بگفتم من دلسوز  
شامی سحری گر نگرم طاق دو ابرو / فرض است فریضه بگذارم که شده روز  
امشب چو طیبیان بنگر بر من خسته / دیوانه ی عشق تو مریض است و جگر سوز

## باغ عشق تو

من به باغ عشق تو مرغ غزل خوانم هنوز / یکه تاز توسن و میدان رندانم هنوز  
گر گشایی غنچه لب غارت جان می کنی / زان که میدانی که من در هجر پنهانم هنوز  
دین و دل از من ربودی همچو ترسا زادگان / آتش عشقت زده شعله که سوزانم هنوز  
من شدم رسوای عشق و او شده شیدای گل / او ز گل گوید سخن من اشک ریزانم هنوز  
ای صبا گر بگذری از کوی آن دلبر بگو / من اسیر حلقه ی زلف پریشانم هنوز  
وصف عاشق می کنی یک دم تو به مجنون نگر / بشنو از لیلا که گوید من که حیرانم هنوز  
با که گویم درد غم تا آن که بردارد ز دل / شادم عطری این که اندر فکر جانانم هنوز



## امروز

هنگام فلق دیدم که عشقم در سر است امروز / جدا شد صادق از کاذب بین زیبا تر است امروز  
برو بر بام افلاک و نگه کن نجم خضرائی / زمان گردد چو پرگاری که اندر محور است امروز  
نگه در بحر و دریا کن که او در صنع یکتایی / نهنکش بین و آن کوسه که خشمش در سر است امروز  
همه فرمان برند از تو بگو ای آدم خاکی / مسخر داری اشیاء را چه فکرت در سر است امروز  
به احسان و جوانمردی نگه کن ضیغم از خوردن / نهذ صیدش به میدان و شکوهش در سر است امروز  
دمی بر آسمان بنگر عقاب و شهپر و چنگش / چنان مغرور می گردد فضا را افسر است امروز  
بین اسرار این جنگل شکوه شیر و اقوامش / بین عطری متانت را همیشه داور است امروز

## گلاب

چرخ زمان در گردش است از کردگار چاره ساز / از بعد شب روزی رسد خورشید کرده چهره باز  
این چهار فصل مختلف تکمیل کردند یکدگر / عشق و نشاط و باغ گل دارد بهار دلنواز  
در نیمه ی دی می وزد بادی که آستن کند / دارد پیام فروردین در پهن دشت بی نیاز  
باد مسیحا می وزد زنده کند خوابیده را / آبی روان آرد به باغ زان رشته کوه دارد جهاز  
اندر مه اُردی نگر بر کبک و آن گه عندلیب / این در ترانه جلوه گر او با نوای دلنواز  
لاله نگر در این چمن ساقی شده جامی به کف / نسرين بپاشید گلاب نرگس بر او با چشم باز  
اینجا بنفشه سر به زیر افکنده با شرم و حیاء / اندر تبسم غنچه بود بیرون شد از این پرده راز  
گویا پیام آور شده آن مشک بید از فروردین / با تحفه نوروز آمده عطری بکن دستی دراز

## فانوس شب

نور فشاند چو مه طلعت زیبای دوس / رنگرز است چون مسیح پس سر و زلفش ببوس  
شمع کلیسا شود گر بنشیند به دیر / آتش موسی شده دسته گلی بر عروس  
او به حرم روشنی داده چو فانوس شب / ورد کلیسا بگو پای مسیح را ببوس  
مجمر زرتشتی است هیزم آتش بنه / سیزده نوروزی است کُنده بزَن چون مجوس  
گر که حصاری شود او بنشیند به جاه / جلوه کند چون صنم حجله کند چون عروس  
گاه به یثرب رود شمع به قنديل شاه / نور دهد همچو مهر او شده شمس شمس  
که بشود پاک دل همچو خلیلِ خدای / شعله گلستان شود هیزم او آبنوس  
شعر تو فرزانه وار گر برود در غزل / عطری بر آرد ز دل ناله چو فریادِ کوس

## نفس

عاشقم در هجرم و از شوق می گویم جرس / مرحبا ای عشق خوش سیمای من با این هوس  
ما به رؤیای تو هستیم شاد اندر زندگی / رخ نما بر انتظاران ما نخواهیم هیچ کس  
در فراقم این که از وصل تو می گویم سخن / چهره بنما دلبرا اینک به فریادم برس  
عاشقانه می زنم من دم ز وصف روز و شب / من به دیدار تو مشتاقم نیندیشم به کس  
من که باشم در جنون عشق و هستم در عذاب / همچو عیسای مسیح بر ما بدم از آن نفس  
کار ما عاشق چو بلبل باشد از دیدار گل / عاشقانه می زنم فریاد چون بانگ جرس  
هر چه از وصف تو گویم یا که دارم ادعاء / قدرت عشق است و من همچون سواری بر فرس  
هستم اندر هجر و از شادی زنم پا بر رکاب / می رود عطری به معیاری که او دارد نفس

## غم دانش

نگه کردن به دنیای بزرگان خوش بود ای دوس / یکایک دانش آن ها نگه کن تا به بطلموس<sup>۵۳</sup>  
نکو خویان دانشمند نبردن جز غم دانش / به پای میکربی<sup>۵۴</sup> یا در حسابی همچو آن کائوس  
کرم کردند و بگذشتند ز آسایش همه بنگر / نجات خلق می جویند همه بنگر به جالینوس  
نظام آفرینش کرده این سان تا که آموزند / یکی مانند بقراط و دیگر همچو دقیانوس<sup>۵۵</sup>  
یکی در فقر و فاقه می شود محتاج و سرگردان / به تخت سلطنت دیگر نشیند همچو کیکاووس  
برد نام گیاهی را به تحلیلی چو افلاطون / و یا اندر ریاضی شد به سان آن ارشمیدس  
چو بیرونی شود پیدا کند نجم و فلک را جمع / و یا همچو انیشتینی و یا دیگر چو اقلیدس  
یکی دیگر شود لقمان که او در حکمتش عطری / بیاموزد به فرزندش رهی کو ناخورد افسوس

---

۵۳. در اصل، بطلمیوس است که برای وزن شعر، به بطلمیوس تغییر داده شده است.

۵۴. منظور، میکروب است.

۵۵. بقراط و دقیانوس در این شعر برای تضاد به کار رفته اند.

## نقش خوش بینی

بیا با عشق سودا کن مشو از این جهان مأیوس / تو اندر عینک هستی تماشا کن مخور افسوس  
از این خم جامه رنگین کن که اهل این دیارستی / بخور پیمانہ از این می به یاد باغی از فردوس  
به سان شمع در این محفل نشین و نور باران کن / چنان در نیک و بد سر کن نبینی خواب چون کاووس  
به شادی جلوه کن ای دل تو اندر نقش خوش بینی / که سودای جهاننداری نباشد جز غم و افسوس  
ز راهی کامدی بنگر و یا برگشتن از آن ره / بیا بر تخت دل بنشین نه جمشیدی نه کیکاووس  
بجو پیر مرادی را بداند چیزی از هستی / اگر او را بسنجیدی تو دست و پای او را بوس  
اگر آرامش و شادی مهیا گردد از عالم / ببینی نخل طوبی را بنوشی آبی از فردوس  
زمانی می رسد عطری شود از قدرت دانش / بهشتی گردد از حکمت حکیمانی چو جالینوس

## وفای عشق

اندر وفای عشق تو با کس نبودم در هراس / شادم من اندر عاشقی از او همی دارم سپاس  
زخمی بخوردم از غمش با پیر گشتم همدَمَش / باز او نماید مرهمش من هم بکردم التماس  
من هر چه می گویم سخن چون یوسف است او پیروهن / گرگ و چَه و کنعان و من هرگز نبودش ناشناس  
زان می که جوشیده نکو ساقی بده از جام هو / هم نشئه دارد هم شُکو هر که خورد در هر لباس  
با عشق او شو در محک از عشق می گردد فلک / پاکیزه شو همچون ملک از چه شدی در التماس  
گر تو هوای دل کنی عیش جهان حاصل کنی / احکام حق باطل کنی آنکه بیفتی در هراس  
با عشق او در خود نگر دل کن مزین از هنر / خواهی که برداری ثمر باید ببری همچو داس  
شوق لقای او طلب در هر سحر یا نیمه شب / نامش ببر با ذکر رب<sup>۵۶</sup> عطری از او<sup>۵۷</sup> دارد سپاس

---

۵۶. منظور، توسل به ذکر های مقدس است.

۵۷. منظور از ((او)) در اینجا، خدای تعالی است.

## ثمر می

ای دل نشوی همدم هر آدم خناس / یا رب نظری کن برهانش تو ز وسواس  
اندر ره میخانه قدم نه به حقیقت / تا آن که شناسی گهر و سنگ ز الماس  
پیش آی و بگیر باده تو از دولت ساقی / اکسیر وجود است در این جام به مقیاس  
از مکرمت عشق اگر قصه بگویی / بهتر که نگویی نبود عشق چو اجناس  
با پیر خرابات بگو هر چه که خواهی / باشد که مگویی سخن عشق به هر ناس  
پیش آی و بزن چنگ و دف و نی بر ساقی / مستانه بگوییم سخن عشق نه ز سوداس  
باشد که بگیریم ثمری امشب از این می / تا آن که بدانند سخن عشق هم اینجاس  
یا هر جا سخن عشق بود مدرسه یا دیر / فرقی نکند هر که بگوید خوش و زیباس



## صیقل

گر قابل صیقل شوی مانند چوب آبنوس / آن گه به حرمت می شوی چون خادمان ارض طوس  
خواهی به بالاتر روی باید از آن ره بگذری / با پیر گردی رو به رو از هر چه گویی با نفوس  
از عشق تاجی نه به سر ای از خلف همچون پدر / ای از رسالت با خبر آتش منہ همچو مجوس  
گر مشکلی پیش آیدت جایی گره بگشایدت / نی غم به غم افزایش در هم کشی رخ چون عبوس  
از پرده ی دیگر بزن رطلی که شوق آرد به تن / آهنگ مرغ شب بزن خوش نغمه دارد آن خروس  
گر تو حریف لایقی هم جفت عذرا وامقی / یا همچون مجنون عاشقی باید بیاموزی دروس  
گر عاشقی تو حق پرست از حق گرفتی هر چه هست / از حق بگفتی در نشست هم شمس گردی هم شمس  
عطری تو با افسردگی سرپنجه در غم بُردگی / نامش نهادی زندگی در حجله آوردی عروس<sup>۵۸</sup>

---

۵۸. منظور، فرصت ساختن از سختی های زندگی است.

## شرف رندی

بهر نوشی نخوری نیش تو در سفره ی کس / نشینی به سر خوان لئیمان چو مگس  
رخ خود زرد مکن بهر تمنای درم / شرف مرد بود در سخن و عزت نفس  
به حسادت نرنی تیشه به بنیاد کسی / از طمع بهر دو تا دانه نیفتی به قفس  
مرد حق شو تو بنه پای حقیقت به میان / نکنی واهمه از دولت و آن میرعسس  
تو که آزاده ای وارث این دیر کهن / چه غمت گر به ریاست نشینی به فرس  
به خرابات بیا شیوه ی رندی آموز / نه که بتگر شوی آتش بنهی همچو مجوس<sup>۵۹</sup>  
گر تو روشن کنی آن شمع کلیسا و کنشت / یا که زنار ببندی چو مغ<sup>۶۰</sup> تازه نفس  
یا به میخانه بیا تا بزنی باده ی ناب / تا چو عطری به رحیلی بزنی آوای جرس

---

۵۹. منظور، برخی از انحرافات زرتشتی ها در عبادت و پرستش خدای تعالی است نه این که زرتشتی ها بت پرست  
شمرده شوند.

۶۰. در اینجا، کلمه ی مغ، بدل از کلمه ی ترسا یا مسیحی گرفته شده است.

## قصه ی عشق

از عشق بگو قصه و با عشق بیندیش / عاشق نبود آن که بنالد ز غم خویش  
هر جا که روم باغ و چمن یا به خرابات / از عشق تو گویم ببرم نام تو از پیش  
از خال و خط و نرگس چشم تو عجب نیست / گر از غم هجران تو باشد جگرم ریش  
هر گه که من آن قامت رعناى تو بینم / محوت شوم آن لحظه ندارم خبر از خویش  
بنگر من دیوانه که رسوای تو گشتم / از سرزنش جمع رقیبان کج اندیش  
من قید نباشم که زندم به ملامت / گر هر چه زند طعنه و هر کس بزند نیش  
عشقت شد اقلیمی و من هم به تماشا / با جرعه ای امشب برهانم ز غم خویش  
هر لحظه خورد تیر ز هجران تو عطری / با دولت قارون چه کند حسرت درویش

## راه حقیقت

من پیرم و عاشق بیا ای دل تو جوان باش / شادی کن و در غم منشین چون دگران باش  
گویا که نداری خبر از گردش افلاک / جامی تو بزن باده و با ما به از آن باش  
روزی تو به باغ و گل و صحرا و چمن آی / شامی تو بیا میکده در حکم زمان باش  
جامی بخور از باده ی احمر تو ز شادی / با رقص و چغانه بر زیبا نفسان باش<sup>۶۱</sup>  
جز عشق، بگو ای دل دیوانه چه خواهی / در راه حقیقت تو بیا پا به میان باش  
گر مهر همی ورزی و لافی زنی از عشق / با لاله رخان محرم اسرار نهران باش  
بازیگری چرخ و پس پرده ندانی / بنشین که ببینی چه کند چرخ بر آن باش  
با حکم قضا ما همگی حلقه به گوشیم / عطری تو هم از عشق بگو پیرو آن باش

---

۶۱. در اینجا، زیبا نفس، به عبارتی خوش نفس است.

## ماه تابنده

ای ابر رحمت تو بیار آبی که می آرد معاش / ای باد از همت بدم بر ما تو از فیض خداهش  
ای ماه تو تابنده ای ای شب را تو روشن کرده ای / نوری ز حق آورده ای انوار رحمت را پباش  
ای مهر از تو زنده شد اشیاء ز تو زینده شد / این نقش بر تو داده شد اینک تویی اندر تلاش  
ای غم چه می خواهی ز ما بگذر تو از بهر خدا / با کس نگفتم از شما این ماجرای دل خراش  
ای دل تو از وصلش بگو بنگر گل رخسار او / زلف و جمال و آن شکوه تو قید هجرانش مباش  
ای دیده بر او کن نظر هم شمس بینی هم قمر / از عشق جز نامی مبر خاموش چون پروانه باش  
ای حق تو کردی این بنا چرخ و نجوم و هم هوا / هم ابر و هم باد و گیا هم از گذشته هم بقاش  
ای عشق تو زیبا تری از هر چه گویم بهتری / بر عمق جانم جوهری بنگر که عطری شد فداهش

## بلبل عشق

بلبل عشقم و از هجر تو آیم به خروش / منم آن بنده ی عشقی که بود حلقه به گوش  
تب و مستی و فراق من و این خون جگر / هجر تو آتش من چون خم می اندر جوش  
مشکل خویش ببردم بر شوریده ی پیر / گله کردم من غمدیده بگفتا که خموش  
قدرت عشق شد اندر سر فرهاد جوان / شکل شیرین گند از کوه و تنی چند ز هوش  
این همه نقش و هنر آمده از همت عشق / بار هجران نه چنان است نهد هر که به دوش  
گر تو آنی که دم از کوبه ی عشق زنی / عیب عشاق مکن پرده ی شوریده بپوش  
روش عشق جدا بوده و هم مذهب او / که تواند چنین بار بگیرد بر دوش  
سخن عشق جدا از ره مجنون نبود / عطریا بشنود عاقل سخن از راه سروش

## غریبی باده نوش

دی در خرابات مغان دیدم پیر می فروش / گفتم مبارک باشدت آن خم که آوردی به جوش  
جامی عطا کرد از کرم گفتا مگر بیگانه ای / گفتم که مهمان شما هستم غریبی باده نوش  
رندانه گفتا ای عجب جایی نداری بهر خواب / گفتم من آن دیوانه ام با کوله بار غم به دوش  
گفتا به دیدار آمدی رو حلقه ای بر در بزن / دوشینه کویدم به در چیزی نشنیدم به گوش  
گر عشق او داری به سر بازم برو بار دگر / رفتم حرم وقت سحر آن جا که بشنیدم سروش  
ناگه شدم خالی ز خود محو جمال دلربا / احرام پوشید به خود لبیک گفتم با خروش  
ساقی مرا دیوانه دید گفتا کجا بودی سحر / گفتم گنهکار و خجل رفتم به پیش پرده پوش  
آن جا بیفتادم ز پا گفتا غمت آمد به سر / زنجیر هجرانش برید عطری که از سر رفته هوش

## صبح صادق

ای که در مانده به عشقی غم پیکار مباح / عاشق دل شده ای در غم اغیار مباح  
تو بزنی هلهله در شادی و این فصل بهار / بوسه بر غنچه بزنی یا به چمن آب پاش  
قمری و فاخته و کبک دری را تو ببین / به ترانه بزنی آهنگی در هجر مباح  
باغبان گو تو بیا تکیه به گلزار بزنی / در غم دزدی آن روبه مکار مباح  
صبح صادق که زنده خنده ببینی غنچه ی گل / بلبل نغمه سرا محرم اسرار تو باش  
نسترن مشک فشانند همه جا نسرين هم / یاسمن همزه لاله شده ریحان تو پباش  
باده از جام شقایق بخور ای نرگس مست / گو بنفشه که بیا همدم اغیار مباح  
گر تو خواهی بنشینی ببر غنچه ی گل / عطری از نیش زنده، قید غم خار مباح



حرمت پیر مغان ملزم است اندر همه کیش / تو به پنج بار بزن حلقه به در با دل ریش  
مذهب عشق جدا از همه احزاب دگر / ای خوشا آن عاشق شوریده رها شد از خویش  
ای قلندر<sup>۶۲</sup> تو بنه پا به سر حرص و هوی / تا به زانو نرنی پنجه ی غم از پس و پیش  
سرو و باغ و چمن و گل بود و باد بهار / ساقیا باده بده از چه نمایی تشویش  
چشم دل باز کن از شش جهت دور فلک / تا نگاهی کنی از کشته و از حاصل خویش  
من سرگشته به غفلت بنهادم همه عمر / شکوه از نفس پلید است و منم دشمن خویش  
ساقیا کن مددی یک دو سه پیمانہ ی پر / تا به مستی بزخم مرهمی اندر دل ریش  
من غمدیده شدم معتکف دیر و حرم / بهر دیدار صنم<sup>۶۳</sup> عطری برفت از همه پیش

---

۶۲. یعنی ای مدعی تقوی و دل پاک.

۶۳. منظور، دلدار است.

## باده ی بی غش

مستم به جمالت نخورم باده ی بی غش / پروانه صفت می گذرم در دل آتش  
کن از سر رأفت نگه ای لعبت زیبا / با عشق تو می تازم و این ابلق سرکش  
چشم تو عقابی شد و بگرفته کبوتر / در پنجه ی صیادم و این حال مشوش  
با نام تو ز نار ببندد مغ هندو<sup>۶۴</sup> / روشن کن قندیل شب و مجمر آتش  
راز سخن عشق نشاید که به شکوه / آریم ز تو ای شوخ پری چهره ی مهوش  
هر جا سخن عشق بود نام تو آید / با نام تو بنشسته صنم در بر آتش  
با درد فراق چه کند عاشق مسکین / بنگر تو به هجران من ای حور پریش  
مجنونم و بنگر به پریشانی عطری / دستی ز کرم بر دل شوریده ی ما کش

---

۶۴. یعنی روحانی هندو.

## ره انصاف

باشد سخن اندر دهن خلق کم و بیش / از حشمت سلطان و هم از محنت درویش<sup>۶۵</sup>  
بنگر به مهاری که زده در دهن نفس / هر کس نتواند بگشود نفس بد اندیش  
از حرمت این فرقه ندانم چه بگویم / با عزت نفسی که خدا داده به درویش  
باشد به ستایش بنهیم چهره بر این خاک / بنگر کرم قادر قدرت تو بیندیش  
هستند در این مسأله مردان نکونام / در حیرت این طایفه گفتند سخن بیش  
در کبر منیت همه دنیا طلبان اند / گویا که ندارند خبر از نفس بد اندیش  
با خویشتن اندر ره انصاف نظر کن / یک دم تو بیا کرده و افکار خود اندیش  
هر کس که ندارد خبر از کرده ی امروز / فردا که شود با خبر عطری تو مگو پیش

---

۶۵. تقوای متقیان منظور است. در بیت سوم نیز که دوباره کلمه ی درویش آمده است، مجدداً شخص متقی، قانع و ساده زیست، منظور است نه این که صنف صوفی ها مدنظر شاعر بوده باشد.

## خلاص

ساقی بده پیمانہ ای عقلم فزاید از خواص / تا ساغری دیگر خورم شاید ز غم یابم خلاص  
بلبل که نالد با فغان از عشق گوید بی گمان / بگذشته باشد او ز جان همچو غریقی در غواص  
لاله چون آن جام عقیق پر گشته شد از شرب میغ / با باغبانش هم طریق در باغ کردند اختلاص<sup>۶۶</sup>  
سوسن زبان بگشاده بود نسرین مشک آورده بود / نرگس که خیره گشته بود در آب او با طرز خاص  
آمد چمن آرای من آن باغبان خوش سخن / از مشک و بید و نسترن عطری پشاید از خواص  
گر مرغکی موری بخورد مرغ دگر او را ببرد / او از قضا تیری بخورد بنگر تو قانون قصاص  
روزی قضا آید به سر مفتی بیفتد بی خبر / جمله بسوزد خشک و تر از حق تو می جویی خلاص  
عشقت که آتش برفروخت درویش و مفتی هر دو سوخت / عطری قبا از حله دوخت افتاد اندر اختلاص

---

۶۶. احتمالاً منظور، باعث راحت همدیگر شدن است.

## صفای من

از تو مدد طلب کنم تا برهم من از نقوص / حلقه بر آن دری زخم کو بپذیرد از خلوص  
آن چه به دل نهفته ام جز تو به کس نگفته ام / فکری به سر نیخته ام جز که رسم بر آن شخوص  
لاله ی باغ من تویی چشم و چراغ من تویی / وصل و فراق من تویی ناظر من علی الخصوص  
عشق تو شد بهای من از تو بود بقای من / هجر تو شد صفای من مطرب و تار و هم رقوص  
چهره ی گل عذار من آمده در کنار من / این دل بی قرار من محو تو گشته بالخصوص  
آن راز که اندر پرده بود عشق تو آش آورده بود / در هجر پنهان کرده بود در پیکر و هم در نصوص  
بنگر به این زیبا عروس همچون صنم در پای بوس / مجمر نهاده چون مجوس زان آتش که او دارد خصوص  
شادم کن ای باد صبا عطری فتاده در سماع / ساقی بیا در بزم ما پیمانہ ای ده از خلوص

## پرتو رخسار تو

در پرتو رخسار تو در ظلمتم آمد حظیظ<sup>۶۷</sup> / شادم نما از لطف خود ای که تویی بر ما معیض<sup>۶۸</sup>  
آن لحظه غم آید به سر پا را نهی بیرون در / ز آنجا کسی نارد خبر از لطف حق آید فویض<sup>۶۹</sup>  
رفتم حرم بی ادعا شب بود و شاگردان شاه / دستم گرفتند از وفا / گفتا تو گویی بر ما معیض  
بنشستم اندر اعتکاف پیری بدیدم سینه صاف / رفتم من از بهر طواف دیدم در او نوری حظیظ<sup>۷۰</sup>  
از عشق کردم ادعا با جمعی اندر جلوه گاه / آن پیر آمد نزد ما همچون طیبی بر مریض  
رندی که در میخانه بود او ساقی شاهانه بود / در دست او پیمانان بود یک جرعه نوشیدم ز فیض  
زان می که خوردم از کرم در عشق گشتم محتشم / تا سجده بردم در حرم آن جا بدیدم آن معیض  
گفتا تو گر هستی ز ما بر گو تو نام آشنا / تکبیر آوردم به جا عطری در آن جا شد حفیظ<sup>۷۱</sup>

---

۶۷. به کار بردن کلمه ی حظیظ در قافیه ی مصراع اول، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ض))، اشتباه است.

۶۸. احتمالاً به معنای محترم باشد.

۶۹. کلمه ی فویض، از لحاظ ساختاری، نادرست است. اما منظور، فیض ها بوده است.

۷۰. به کار بردن کلمه ی حظیظ در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ض))، اشتباه است.

۷۱. به کار بردن کلمه ی حفیظ در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ض))، اشتباه است.

## کوی او

ساقی و عشق و جام می جلوه ی تو در این خلوط / من ز فراق تو شدم غم زدای که در هبوط  
عشوه گران غنچه لب آمده در حریم شب / ساقی وهمی کند طلب با که نموده این شروط  
فرشته خوی دلربا گر بزند دم از وفا / حجله ی گل کند به پا پرده زند در این خطوط  
قصه ی زلف آن پری باد صبا کجا پری / او به جمال و سروری ره ننمود در غلوط  
گر به چمن تو بنگری لاله چو جام آذری / بهر وصال آن پری دست به دعا شدم چو لوط  
من که به غم رسیده ام از همه دل بریده ام / جامه به تن دریده ام با غم تو در این سقوط  
فکر غمت به سر کنم در ره تو مقرر کنم / خلعت توبه بر گنم تا به تنم شود حنوط  
گر گذری به کوی او باده خوری ز جوی او / از چه روی به سوی او عطری نشسته در خلوط

## راز عاشقی

وصف عشقت گر کنم یا دم زخم از این نمط / نی حساب ابجدی خواهد نه پرگاری به خط  
چون غریقی در شنا افتاده اندر قلم می / دست و پایی می زخم در هجر حیرت همچو بط  
در جنون عشق کی گنجد حساب عاقلی / مرکب عقل آمد از منطق که آن هم شد سَقَط  
بلبل بازار عشقم من در این گلزار دل / بنده ی عشقم بله از صدق کی زاید غلط  
دائماً شب زنده دارم اندر این میدان عشق / در سماع با عشق بازان ام ببین اندر وسط  
من که دارم زورق عشقی و هستم ناخدا / چون سفینه عشق من خوش می رود بر روی شط  
ساقیا امشب از آن می ده که می آرد جنون / تا به مستی بگذرانم گرچه ره باشد غلط  
راز عاشقی کی بود از مکتب و از مدرسه / عطریا در جام ساقی می توان دیدن فقط



## صنم لطیفه گو

گر ز تو شکوه سر کنم نامه بیاورم به خط / دفتر من شود کتاب دم بزخم از این نمط  
مطرب و تار و جام می شاهد بزم ما بیا / حلقه زدند در سماع ساقی فتاده در وسط  
لاله رخان بذله گو رهزن دین و دل شدند / عشوه گران غنچه لب پا نبرند برون ز خط  
ای به جمال و جلوه ای مه شده از تو در حجاب / هر صُورِی بخوانمت فکر من آید از غلط<sup>۷۲</sup>  
لب که چو غنچه وا کُنی خنده زنده شکوفه ها / نور فشاند مهر و مه ابر بیارد همچو شط  
ای به سفینه ناخدا عاشق کوی تو منم / من که شدم غریق غم غوطه زدم چو مرغ بط  
ای تو گره گشای غم حاصل من ز هر دری / هر که بود رقیب تو راکب او شود سقط  
سوسن صد زبان تویی ای صنم لطیفه گو / عطری بزد به هر دری تا که بگیرد از تو خط

---

۷۲. یعنی هر طور که می خواهم توصیفت کنم، باز فکر می کنم که تو از آن وصف، بهتری.

## حسن دلداری

دوش دیدم به در صومعه رندی به خضوع / جام می بر لب<sup>۷۳</sup> و دستار نهاده به خشوع<sup>۷۴</sup>  
گفت تو رهگذری یا که به دیدار کسی / به چه حاجت شده ای دم نرنی از موضوع  
عاشقی خسته دل و گم شده ای از ره خویش / بهر دیدار مهی می گذرم در مجموع  
هر کجا باده بود شاهد ما جلوه کند / به چمن یا به حرم یا به خرابات رفوع<sup>۷۵</sup>  
نروم بهر طواف تا سنگ نفسم به دل است / یا نهم سر به فریضه پدرم شد مخلوع  
چو زند نفس پلیدی به ریا سنگ جمر / جای خود قوچ به قربان شد و آدم ممنوع  
مگر آن جوهر ذاتی بنمایی در خود / حسن دلداری بینی و بیفتی به رکوع  
آرنی گوید و دیدار تو خواهد عطری / بانگ لبیک زند عاشق و افتد به خضوع

---

۷۳. منظور، می عرفانی است. / باده ی عرفانی که شراب عشق، محبت، معرفت، حق، لامکان، بقائی و طهور خوانده می شود. ر.ک: احمد شوقی نویر، "باده ی عرفانی در دیوان حافظ" کیهان اندیشه، شماره ی ۵۳، ۱۳۷۳ ش.

۷۴. یعنی برای احترام، عمامه را از سرش برداشته بود.

۷۵. یعنی خرابات هایی که در بلندی ها قرار دارند.

## خرمن گل

من که سخن سُرا شدم مدیحه گوی آن رفیع / گر بزند به تیغ غم سر نبرم منم مطیع  
می نخورم ز جام کس ساقی خوش خرام من / دم نزنم به عشق کس چون که تویی به ما شفیع  
هجر تو باغ و زندگی وصف تو را کجا برم / رخ بنما سخن بگو خنده بزن تو ای قنیع<sup>۷۶</sup>  
لاله ی خون عاشقان سرخ شده چو جام می / ساقی تو از کرم بده ای به فروغ و هم رفیع  
هر که خورد از آن سبو بر تو شود بهانه جو / دم نزند مگر ز هو هم سخنش بود سریع  
گر مه من کند نگاه خرمن گل کند به پا / حاکم و مُلک و پادشاه چون به همه بود وسیع  
رونق باغ و باغبان شوکت گل کند عیان / باد صبا برد از آن بوی گلاب در ربیع  
عطری نگوید از جفا خیمه ی غم نکرده پا / شکوه ی دل برد کجا ای به همه تویی سمیع

---

۷۶. احتمالاً به معنای همیشه و بسیار قانع باشد.

## مونس شب های تار

روشنم از طلعت رویت که تابانم چو شمع / مجلس آرایم به عشقت این که خندانم چو شمع  
از شکوه عشق تو بنگر شدم مجلس نشین / در نشاط عشقم امشب گرچه مهمانم چو شمع  
از فراق می کشم هر لحظه از دل ناله ای / اشک داغ حسرت باشد به دامانم چو شمع  
در طوافم همچو آن پروانه بر رخسار او / این منم در آتش هجر تو سوزانم چو شمع  
چون سمندر باشم اندر آتش و شادم از او / تا که من روشن کن هر طاق و ایوانم چو شمع  
دارم از هجران تو داغی چو آتش در جگر / روز و شب من از فراق اشک ریزانم چو شمع  
غرقم اندر غم بین خوابم نمی آید به چشم / مونس شب های تار خیل رندانم چو شمع  
عطری از درد فراق چون نالد روز و شب / گوید از هجر تو دارم غم که گریانم چو شمع

## شوق دیدار تو

زور بازو که بود حشمت هر مرد شجاع / به کرم جلوه کند مرد سخی نی ز متاع  
گر به تزویر زند دم ز کرم مرد لئیم / به کرامت نرسد گر برسد او به صداع<sup>۷۷</sup>  
گر کسی شد به قناعت نبرد مال کسی / ای بسا بهر طمع آمده جمعی به نزاع  
شوق دیدار تو و وعده ی وصل تو به جا / یا رب آن روز مبادا که بگوید ز وداع  
حرمت عشق چنان آمده در مذهب او / لاله ساقی چمن به گشته و سروش به سماع  
زیور گردن قمری که بود شوکت عشق / چهره ی شاد ما بنگر و آن حسن و لقاء<sup>۷۸</sup>  
گر که در مسلخ حق می برد اولاد<sup>۷۹</sup> عزیز / بنگر این کوکبه ی عشق تو در پایِ منا<sup>۸۰</sup>  
با که گویم سخن عشق و چه آرام به زبان / تو به معشوقه بگو عطری مطیعی است نه مُطاع

---

۷۷. کنایه از پُست و جایگاه یافتن است.

۷۸. به کار بردن کلمه ی لقاء در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ع))، اشتباه است.

۷۹. در اینجا، اولاد، بدل فرزند یا به عبارتی وگد است.

۸۰. به کار بردن کلمه ی منا در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ع))، اشتباه است.

## خال تو

ای که از عشق تو گشتم قانع / به حریم حرمت من که ندیدم مانع  
زدم این شیوه به عشقت شدم از راه وفا / به امیدی که به وصلم برساند صانع  
هر چه گویم همه از عاشقی و بی خبری است / به در کس نروم ای که تو هستی رافع  
هر زمان از تو پرسند ز من بی سر و پا / من چه گویم به جواب از تو بگیرم شافع  
دانه ی خال تو شد آتش موسای کلیم / که عصا و ید بیضا ز تو آمد دافع  
آن چه گفتم همه از مکرمت عشق تو بود / مظهر عشق و وفا در تو بدیدم واقع  
به امیدی که شوم خادم اولاد رسول / پذیرد ز کرم من ز کرامت نافع<sup>۸۱</sup>  
مشک تر می طلبد طبله ی عطار ولی / چو گلابی که ز گل عطری زند در شامه<sup>۸۲</sup>

---

۸۱. در اینجا، نافع، بدل منفع یا به عبارتی بهره مند است.

۸۲. به کار بردن کلمه ی شامه در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((ع))، اشتباه است.

## غم دل

همچو بلبل بزnm نعره به هر کوچه و باغ / که تو را می طلبم از تو گرفتم به سراغ  
سخن عشق که در پرده شد از روز ازل / این چه سری است نگنجد همه کس را به دماغ  
پر پروانه نه تنها که در آن هجر بسوخت / لاله بنگر به جفایش به جگر دارد داغ  
طوق قمری که بود شوکت عاشق چو مدال / به ترانه کند آهنگ و نقارد چو کلاغ  
از سر صدق منم حلقه به گوشت ز وفا / محرم عشق شدم چون بنشستم به فراق<sup>۸۳</sup>  
سخن عشق سُراید همه شب مرغ سحر / صحبت عشق بود نور نه آن نور چراغ  
ای بسا عارف حق بود و در این معنی سوخت / با که گوید غم دل یا که نشیند به دماغ  
گر تو خواهی که چو عطری ز ریا دور شوی / بشنو آن صحبت طوطی نکنی گوش به زاغ

---

۸۳. به کار بردن کلمه ی فراق در جایگاه قافیه، به دلیل ختم بیشتر قافیه ها با ((غ))، اشتباه است.

## ماه من

جلوه ی ماه من نگر آمده جام می به کف / تیر و کمان چهره اش بر دل ما کند هدف  
غمزه ی چشم شوخ او غارت جان و دل کند / ای دل خیره سر کجا می نگری تو لا تَخَف  
ساقی مه لقا و می باده ی او چو جام گئی / چهره ی او نموده خوی او ز حیا و هم شرف  
با که زنم دم از سخن شکوه ی دل کنم از او / یا ز فراق هجر او سر بنهم بهر طرف  
آهوی خوش خرام من آن صنم رمیده پا / در طلبم به هر دری تا که بیارمش به کف  
قمری و کبک و بوالملیح در چمنت ترانه گو / لاله به باغ آمده ساقی و جام و می به کف  
صحبت من ز شه بود نی که به مهر و مه بود / هادی من ز ره بود گر یمن است او گه نجف  
چهره و زلف آن پری قصه ی ماه و مشتری / عطری زند به هر دری وقت نمی کند تلف



## رشته ی عشق

دوش اندر حرمت نام تو بردم به طواف / الحق از عشق تو گفتم نزد دم به گزاف  
وصف آن طوطی شکرشکن و شوکت گل / راز عشق است نه از سور عروسی و زفاف  
گردش مهر و مه از تابش انوار ازل / همچو طفلی ز رَحِم مست شود از ره ناف  
هر چه خوبان ز تو در پرده ی عصمت دارند / همه از رشته ی عشق تو بگردیده کلاف  
سرفرازان نزنند خیمه به دریا و به آب / جای سیمرغ ندانی که بود قله ی قاف  
به خرابات شدم معتکف و همدم پیر / ساقیا ده قدحی امشبم از آن می صاف  
بهر دیدار تو در هروله بودم به سحر / به جمر سنگ زدم من به حقیقت نه به لاف  
عمر من می گذرد دولت تو پا بر جا است / نور خورشید بین عطری ندارد اوصاف

## کهنه حریف

به رخی مات شده شاه تو ای کهنه حریف / اسب تو گشته تلف فیل تو گردیده ضعیف  
سود و سرمایه که بازیدمش اندر ره عشق / همچو آن جمله سواری که تو دادی به حریف  
در جنون بنگر و بازیدن من هر چه که بود / جمله از دست بدادم نگر ای یار شریف  
گر تو بازیده به مالی من و بازیدن عمر / این دو بازنده نگه کن که چو طنزی است لطیف  
جان و تن کرده ام اندر ره عشقش به فدا / باری از هجر به دوش من تب دار و نحیف  
فکر دیدار رُخش بودم و ناگه دیدم / جلوه ای کرد به گلزار و چمن گشت ردیف  
نرگس چشم جدا عشوه کند موی جدا / کند این فتنه به پا آن شده دامی چه ظریف  
بلبل و گل نگر عطری که بود مظهر عشق / یا به پروانه و شمع هر دو قدیم<sup>۸۴</sup> اند و نحیف

---

۸۴. یعنی یاران دیرینه اند.

## انوار حق

مهر و مه با آسمان انوار و نجم و ما خَلَقَ / جمله در ارکان عشق آمد که شد انوار حق  
حکم نیرو و یا کشش او را بنامیدند عشق / جذب و جاذب عاشق و معشوقه آمد در ورق  
ذات آدم گرچه اکسیری بود جوهر به نام / کرده اشیا را مسخر چون که بودش مستحق  
چهره ی مه طلعتان کی می پذیرد خوی بد / روی خوب و خُلُق نیکو می دهد تصدیق حق  
روی زیبا در سخن اخلاق نیکو در عمل / همچو فردوسش بین این خانه با اهلش به حق  
حسن اخلاق و عمل در هر که باشد کیمیا است / ای خوش آن زیبا رخی با خلق نیکو رو به حق  
بر در میخانه خدمت کرده عطری سال ها / بنگر او مست آمده اندر سحر جوید فلق

## نعمت عشق

هر چه در کشمکش دهر بکردم تحقیق / همه جا عشق تو در جلوه نماید به طریق  
صحبت طوطی و آن شیوه ی شکرشکنی / حاصل نعمت عشق آمد و الطاف شفیع  
از کجا آمده ای اشرف مخلوق خدا / همه از بهر تو شد نام تو آمد توفیق  
چه شود گر بشوی ناجی مخلوق خدا / کشتی نوح بسازی به نجاتی ز غریق  
همه تسخیر تو شد ای متجاوز به نظام / خاکی و آبی و افلاکی از روز عتیق  
شهوَت و خشم و غضب نفس پلید تو بود / تیغ ابلیس به کف از چه نکردی تحقیق  
شده از کرده ی تو یا که به تسلیم قضا / تو شدی حاکم و مخلوق نهادی به حریق  
قدمی راست نه از راه شرف بهر خدا / نه چو عطری بزنی نیش زبانی به رفیق

## گوهر ذاتی

خلقت آدمِ خاکی شده احیا به علق / کرمش بحر شد نور هدایت زورق  
گوهر ذاتی خود را بنما در همه حال / بت شکن باش و تبر گیر و بزَن در ره حق  
هر چه کشتی دروی غافل از کرده ی خویش / در ریا کاری و تزویر نباشد رونق  
نبری حرمت کس لب بگشایی به نکو / نشوی مالک چیزی که ندارد به تو حق  
هیچ وحشی به تجاوز ندرد پیکر قوم / تو که ای گه بگُشی یا بر بایی ناحق  
شاخک مور بود بهر شناسایی قوم / تو را چرا خویشی و بیگانه نکردی تو به حق  
نام پاکان خدا را نکنی مایه ی سود / تیر نفرین اجابت کند ایام فلق  
آن که این قاعده را داده به دست شب و روز / او رساند به جزا عطری چه آرد به ورق

## روشن کن شب

مرحبا عشق که از بخت من آمد به محک / من خلیفه شدم و چرخ گرفتم به یدک  
قصه ی عشق و امانت بشد از طالع من / همه در حیرت عشق آمد و مسجود ملک  
زینت ماه که روشن کن شب بود و چراغ / نوری از عشق بپاشد به سماء و به سمک  
محرم راز طبیعت شوی از دولت عشق / اگر از او به یقین آمده باشی نه ز شک  
نور و ظلمت که شد از گردش افلاک پدید / بدوند از پی هم عاشق و معشوق به تک  
هر چه بینی تو در این دایره ی سرگردان / همه از بهر تو شد چون ننهی حق نمک  
خودپسندی نبود شیوه ی هر مرد خدا / نام عشق است که در لوح ازل آمده حک  
بنما گوهر خود عطری شده خادم عشق / مرحبا عاشق مستی که ننالد به فلک

## گریه ی عاشق

گلی کز فرقت معشوقه گریبان زده چاک / تیغ خود کرده محافظ نه ز کس دارد باک  
وصل معشوقه طلب می کند ایام سحر / تا صبا غنچه کند باز و رباید خاشاک  
نشود گر به سحر زمزمه ی عاشق خود / چهره پر پر کند از هجر بگردیده هلاک  
بعد از آن گریه ی عاشق نکند سود دگر / گر که فریاد زند تا برسد بر افلاک  
بخت بد بین که به گوشش نرسد ناله ی من / با که از هجر تو گویم که نماید ادراک  
در سحرگه بشنیدم سخن هاتف غیب / مژده ی وصل تو را سجده نمودم بر خاک  
ساقیا جام می ام ده که به هنگام وداع / بانگ تکبیر بر آرم بزنم با دل پاک  
امشب این ساقی و می جلوه ی دیگر دارد / عطری عصاره ی این می نبود میوه ی تاک

## محو دیدار تو

نوک مژگانت به صف آراسته از بهر جنگ / تیر عشقت به تنم آمده زیبا چه خدنگ  
گلرخی سیمبری لاله عذاری تو به رخ / دلربایی به جمال شوخ و پریزاد و قشنگ  
مه لقا خوش منشی غنچه لبی همچو شکر / روزم از دوری تو همچو دهانت شده تنگ  
رشته ی دام من آن گردش چشمان تو شد / دل به دریا زدم و عشق تو آمد چو نهنگ  
بزند بوسه به تقدیر قدر دست قضا / سر من عشق تو آورد بکوید به سنگ  
سخن هجر تو گفتن نبود شیوه ی من / محو دیدار تو گشتم که ندارم آهنگ  
ساقیا جامی دگر پر کن از آن باده ی نور / مطربا بزم سماع است و بزن این آهنگ  
مست رخسار تو عطری شد و آرد به غزل / باده از جام تو خورد آن که شده مست و ملنگ



## کمال توبه

من چو آدم در هبوط از توبه بگرفتم کمال / راز دل گفتم به رب با عشق بودم اتصال  
نوح گرچه ناخدایی بود و کشتی بان عشق / عمر من چون زورق و عشقم از او دارد جمال  
بت شکن را بنگر و بگذشته ز آتش ز عشق / مرد حق خواهد که تا از عشق یابد این خصال  
عشق گفتا هر کجا باشم منم سلطان دل / هجر گفتا این منم افتاده ام اندر ذلال  
عشق گفتا عاشقی ناید ز هر گم کرده راه / تا جلوداری بیابد همچو موسی در جدال  
یا که چون مجنون شود و دنبال آن لیلای عشق / یا چو آن شوریده مردی در سحر گیرد وصال  
که چو آن بلبل شود غوغا کند او با غزل / که چو پروانه شود هرگز نگوید شرح حال  
که شود هجران و آتش می زند در هر دلی / بنگر این بیچاره عطری گوید از خواب و خیال

## درِ عشق

دوش کز عشق تو با هجر تو بودم به جدال / که چرا نام تو شد زینت عشقم به خیال  
من دیوانه به دیدار تو بودم شب و روز / به چه تصویر کنم آن که تو باشی به جمال  
من بی دل که شدم قلعه گشای در عشق / پرتو نور تو آمد که رسیدم به کمال  
با که گویم سخنی از غم و رسوایی عشق / یا چه گویم ز شهی کوهمه در جاه و جلال  
سخن از عشق شود نام تو زینده بود / منم آن کس که ز عشق تو گشاید پر و بال  
سبب شهرت و زیبایی تو اشک من است / خواهم از بهر وصال بزنم قرعه به فال  
ملکی یا بشری یا که پریزاده نسب / به چه کنیه ات ببرم عقل من آید به زوال  
عطری گوید تو نه آنی که بگویم به سخن / نه شبیهی که به تصویر کشم در تمثال

## تیر دعاء

در جهان کس نبود عشق پذیرد چو خلیل / گه به آتش رود و گه پسر آرد به قتیل  
گو به دیدار شود زاده ی عمران در طور / تا رسالت ببرد تا برساند به رحیل  
ارنی گفت و بدید روشنی طلعت او / برق رخساره جهید از کرم رب جلیل  
جبل و کوه پاشید و کلیمش مدهوش / لن ترانی بشنید او ز خداوند جمیل  
به امیدی که شود شاملم آن قالوا بلی / دارم از او مددی دور نماید یا ویل<sup>۸۵</sup>  
منم آن رند قلندر که به تأثیر سخن / برسد تیر دعایم به اجابت چو کمیل<sup>۸۶</sup>  
پرده پوشی که بود شیوه ی مردان خدا / نکنی پاره که از پایه بیفتی چو نخیل  
غم هجران که بود همدم و هم مونس دل / شکوه عطری نکند گر بدمد اسرافیل

---

۸۵. یعنی یا ویل.

۸۶. یعنی گُمیل. منظور، کمیل بن زیاد نخعی رضوان الله علیه یا دعای کمیل و یا هر دو است.

## من خويشتنم

من نخواهم که دم از طينت آدم بزnm / نه سليمان زمانم نه به دل اهرمنم  
من نه خضرم که خورم جرعه ای از آب بقاء / نه سکندر که تهی دست گذشت از وطنم  
نه چو عیسی مسیح زنده کنم مرده دلی / نه چو حاتم به سخاوت نه اویس قرنم  
نه چو آن یونس پیرم که به زندان نهنگ / یا نه چون سامری بتگر آلوده تنم  
نه چو حیدر به شجاعت نه خبثی چو یزید / نه چو آن بلعم باعورا و رعنا سخنم  
نی ام ایوب صبوری کنم اندر تن ریش / نه چو فرهادم و تصویر تو در کوه گنم  
من نه هاروتم و سحری کنم اندر دل چاه / نه چو نمرود شقی یا نه چو آن بت شکنم  
نه چو چنگال پلنگم نه چو آهو به چرا / نه چو آن عطری بی دل که سبویی بزnm

## سوی تو

شادم ای دوست که امشب گذر از کوی تو دارم / بزخم خیمه در آن جا که دلی سوی تو دارم  
مه و انجم که بدیدم همه در نقش تو دیدم / دل از این خانه بریدم هوس روی تو دارم  
آن چه در سر بنهادم همه در عشق تو دادم / نام خود رفته ز یادم که سری سوی تو دارم  
خم گیسوی تو دامم می تو بود به جامم / نکشی که صید رامم نگهی سوی تو دارم  
نکنم ز تو شکایت سر من به خاک پایت / ز تو دارم این حمایت سخن از خوی تو دارم  
نگرم به آن غزالی ز تو شد به سبزه زاری / مشک آهوی تتاری همه از بوی تو دارم  
تو چنان گشاده رویی همه جا لطیفه گویی / مکن این بهانه جویی گله عطری از تو دارم

## عاشق شیدا

شدم در گلشن عشقت که گل از شاخه برچینم / بینم نخل طوبی را به زیر سایه بنشینم  
فدای نرگس چشمت بیا ای شوخ سنگین دل / اگر تو چهره بگشایی غمی در دل نمی بینم  
جمال گل عذاران را زدند در کلک نقاشی / که اکسیر پری رویان به رخسار تو می بینم  
نسیمی می وزد بر سنبل و نسرين این گلزار / ز گیسوی تو آورده صبا بوی ریاحینم  
صبا از من بگو یک دم به آن دلدار شهر آشوب / منم آن عاشق شیدا اسیر زلف پرچینم  
صنم آسا بده جامی و ساقی شو چو آن ترسا / بده جامی به می خواری چو من بیچاره مسکینم  
هلال ماه را بنما و یا محراب آن ابرو / فریضه واجب است جانا که من مشتاق دیرینم  
گله از هجر و غم کردن نباشد شیوه ی عطری / بیا ای شوخ مه پیکر که از عشقت به تمکینم

## در وصف عروس سومم

عشق تو در جان و تنم نام تو شد در سخنم / زلف تو باشد چمنم طوطی این انجمنم  
ای رخ زیبای تو شاد غم به جبین تو مباد / تشنه رسیدیم به فرات از چه نگویم که منم  
این که زنم دم ز وفا وصف تو گویم همه جا / نام تو خوانم به رضا رخ بنما گو که منم  
این که به تحریر کنم نام تو را میر کنم / حق تو اکسیر کنم چون ز تو باشد سخنم  
این که فضیلت شده نام او ز پدر برده مرام / رحمت حق برده تمام مغفرتش در دهنم  
دختی که آورده نسیم خانه ی من گشته مقیم / شادم از این کار کریم خام نسنجید منم  
خوش خط و دانا لغتی محجب و به حرمتی / کم سخنی چه نعمتی این که شد هم سخنم  
این که به ما گشته مرید کاتب شعرم برسید / دخت من و جفت وحید عطری بگوید که منم

## غوغا

مست می ام از جام عشق بنگر که غوغا می کنم / با هجر اندر میکده بز می مهیا می کنم  
عاشق کش نامهربان گر بگذرد از کوی ما / خیزم به خیر مقدمش هم می به مینا می کنم  
بنگر من دیوانه را با عشق سودا کرده ام / غم می نهد او در دلم من شوق پیدا می کنم  
از بهر آزار دلم او عشوه می گیرد به کار / بهر تماشای رخس چش می زدل وا می کنم  
گر چهره پوشد او ز من یا آن که بگذارد نقاب / برهم زخم هر جا رسم هم فتنه برپا می کنم  
در ابر گر پنهان شود آن ماه از دیدار من / با عشق روشن بین خود گمگشته پیدا می کنم  
آن لعبت زیبا اگر یک لحظه بر ما بنگرد / روشن کنم قندیل دل او را تماشا می کنم  
عطری اگر آن مه لقا بنشیند اندر بزم ما / فریاد شادی می کشم بنگر که غوغا می کنم



## شوکت عشق

بهر دیدار رخت خیمه به صحرا زده ایم / پشت پا بر دل و بر تارک دنیا زده ایم  
طاقت بار فراق و دل دیوانه ی من / دست مجنون شد و بر دامن لیلا زده ایم  
سخن ما همه از حسن دل آرای تو بود / دستی از شوق بر آن زلف سمن سا زده ایم  
نازم آن عشق که در شام و سحر جلوه کند / ما به سودای رخس دست تمنا زده ایم  
مه نو بنگر و آن طاق دو ابرو چو هلال / روزه داریم که ما باده به مینا زده ایم  
آتش و نور بدید روشن و موسی قبسی / ما به فرمان نبی تکیه به سینا زده ایم  
شجر و آن گل نور قصه ی اسرار و عصا / ما به بیضای رخت در همه جا پا زده ایم  
شوکت عشق بود در غم هجران عطری / این که پنجه بر آن طره ی زیبا زده ایم

## نور عشق

به نور عشق روشن می کنم دل گرچه غمگینم / چراغ دل منور کرده بر دیدار شیرینم  
بیا ای ماه نورانی بتاب امشب در این محفل / که من با خیل مه رویان در این مجلس به تمکینم  
تو با تاری و مضرابی و مغنی نغمه ای بنواز / قمر با زهره می رقصد من از شادی چو پروینم  
کجایی ساقیا امشب فدای نرگس چشمت / مرا یاری کن از باده اسیر زلف پرچینم  
بده زان می که آتش می زند اندر دل عاشق / که هشیاری عشاقان من از پیمانہ می بینم  
به هر جا جلوه بنمایی شود فردوس و حورالعین / من آن دیوانه ی عشقم پنداری که مسکینم  
به رخسارت نگه کردن بود گلزار عشاقان / صبا آرد گلاب و گل و یا بوی ریاحینم  
منم عطری سرگردان در این هجران و غم یا رب / وصالم را میسر کن که من فرهاد و شیرینم

## می احمر

سال ها خدمت میخانه بکردم من خام / به امید رطب افطار نمایم به صیام  
به طلبکاری تو پا بزدم بر همه چیز / گفتم از عشق تو در مسجد و میخانه مدام  
من اگر شهره ی عشق تو شدم نیست عجب / چون به رسوایی عشق تو شدم صاحب نام  
باده نوشان خراباتی و آن مرشد پیر / همگی پخته ی عشق اند من افتادم خام  
ساقیا بهر خدا پر بکن آن ساغر من / فرصتی می شمرم چون که نمانده است ایام  
امشب از شادی او جرعه فشانم به فلک / به سحر طلعت او جلوه نموده است تمام  
مه اُردی که بود فصل گل و دولت عشق / نشینی تو به غم یا نخوری می به حرام  
ساقیا وقت گل و بوی ریاحین و گلاب / می احمر خورد عطری که شقایق شده جام

## نرگس چشم

شد بهانه که پی گفتن راز آمده ام / آتشم زد به جگر سرزده باز آمده ام  
به امیدی که زخم پنجه در آن زلف سیاه / چو گدا بر در شاهی به نیاز آمده ام  
می پیمانه شد آن نرگس چشم و من مست / بهر جام دگری عربده ساز آمده ام  
شمع و قندیل من آن چهره ی زیبای تو شد / به حرم آی صنم من به نماز آمده ام  
گرچه در خوب رخان رسم وفاداری نیست / به وفاداری خود همچو ایاز آمده ام  
ز فراق تو کنم شکوه به هر شام و سحر / با توسل به دعا دست فراز آمده ام  
به حرم آمده عطری تو به دلدار بگو / بهر دیدار تو با دیده ی باز آمده ام

## دفتر دل

سخن عشق گراز دفتر دل باز کنم / نه ز بی مهری آن دلبر طناز کنم  
همه جا صحبت عشق است و غم و شادی او / شوکت عشق کجا با قلم ابراز کنم  
من که دیوانه و رسوا شدم از جلوه ی او / بزخم بر دف و نی عربده آغاز کنم  
به ملامت گری و سرزنش مفتی من / گو به نادیده چه بنمایم و ابراز کنم  
کنم امشب همه قندیل کلیسا روشن / گر شود ساقی و من چهره برانداز کنم  
گندم خال تو شد دانه و عطری شده صید / من نه آنم که کمند تو ز سر باز کنم

## شاهد خوش لقاء

من که طلبکار تو ام عاشق دیدار تو ام / رونق بازار تو ام من که خریدار تو ام  
آن که بود خسته منم از همه بگسسته منم / نی ز غمت رسته منم این که به دیدار تو ام  
عقل تویی در همه سر مالک اشیا و بشر / بر من افسرده نگر مرغ گرفتار تو ام  
در تن من نفس تویی من نه کسم که کس تویی / هر چه کنم هوس تویی شهره ی بازار تو ام  
مظهر خورشید تویی بر همه امید تویی / زهره و ناهید تویی ای که طلبکار تو ام  
آتش و آب از تو بود آن می ناب از تو بود / بحر و سراب از تو بود عاشق و غمخوار تو ام  
ساقی بزم ما تویی شاهد خوش لقا تویی / جام می و صفا تویی طالب دیدار تو ام  
از تو برویده گیاه از تو جهان گشته به پا / نام تو باشد همه جا عطری و بیمار تو ام

## مقیم میخانه

منم آن گمشده رندی که به میخانه مقیم / بهر حاجت زده ام حلقه به دریا به حریم  
لحن داوودی او بنگر و آن باد بهار / نفسش زنده کند باغ و چمنزار نسیم  
گه شود رونق گل گه به ریاحین بدمد / یا شود حامل میخ قطره کند دُرِ یتیم  
آن به چتر آمده را بنگر و نقاش ازل / طاووسی تاج به سر نقش پَرش از تکریم  
گهی از جلوه شود نور سماوات و نجوم / عالم آرا کند آن شمس نماید تقویم  
گه شود حرز مسیح زنده کند وارث نوح<sup>۸۷</sup> / گاه دیگر بشود چوب عصا دست کلیم  
گه شود دیده ی آهو گهی آن تاج گوزن / گه شود پنجه ی شیری که کند صید دو نیم  
گه شود شاهد و گه ساقی و گه باده ی می / گهی به بالین سر عطری بیاید چو حکیم

---

۸۷. منظور، آدمیان است.

## غم هجر

صحبت عشق تو از میکده آمد به میان / مست رخسار تو دیدم همگی پیر و جوان  
تو که ای کز همه سو چهره نمایی چو پری / پرتو حسن تو باشد همه جا جلوه کنان  
رونق باغ و شقایق شدی و دولت گل / عندلیبان چمن بر سر او نغمه زنان  
من غمدیده که عمری بنشستم به فراق / با که گویم که غم هجر ندارد پایان  
حاصل عمر تلف کرده ی خود خواهم از او / من چه گویم سخن عشق نگنجد به زبان  
راهی مدرسه و مسجد و میخانه شدم / گفت اندر همه جا بوده و ناکرده بیان  
منم آن بلبل افسرده ز غم گشته خموش / یا چو پروانه ی جان سوخته بی نام و نشان  
به طلبکاری او آمدم اینجا به طواف / دیدمش گفت مرو عطری در این خانه بمان



## رهایی از محن

گفتم خوشا آن عاشقی کز باده می گوید سخن / با جرعه ای روشن کند جان و جمال خویشتن  
عشق از هوس کردم ز ند نی عقل ماند نی خرد / کوسی به رسوایی زند در شهر یا انجمن  
بنگر شیوخ قهرمان با عشق شد در امتحان / بر دخت ترسا خوگ بان در گردنش آمد رسن  
گر مرشد ما جامه دوخت او را به جام می فروخت / هم خرقة هم سجاده سوخت بنگر به این هجران چو من  
محراب در میخانه کرد طاعت ببازیدش به نرد / با خویشتن بنگر چه کرد آتش بیفتادش به تن  
بر شیخ و آن ترسا مآب آمد ز داور این خطاب / ذکر مریدان مستجاب آن گه رها شد از محن  
نامش به دیر آمد صنم در میکده پیر کهن / عشق است نامش در حرم آن زلف پرچین و شکن  
عطری نگر بر این شکوه ساقی و لاله جام او / می چون شقایق در گلو رنگ عقیقان یمن

## سخن از دوست شنیدن

طلعت روی تو دیدن به جمالت نگریدن / دل از این خَلق بریدن سخن از دوست شنیدن  
هر که چشمان تو بیند به دلش غم نشیند / دگری را نگریند همه در شکل تو دیدن  
بلبل باغ تو بودن دیده بر کس ننمودن / ز لب ت بوسه ربودن غنچه از باغ تو چیدن  
شدم از عشق تو شیدا گنجم از دل شده پیدا / من دیوانه ی رسوا جامه ی عشق بریدن  
باده از جام تو خوردن به کسی دل نسپردن / همه جا نام تو بردن همه در روی تو دیدن  
نافه گر مشک بر آرد ثمر از خوی تو دارد / سرو زلفت نگذارد به کسی دست رسیدن  
قصه ی عشق زلیخا به ملامت شده هر جا / شیخ و آن دختر ترسا شد و بر وصل رسیدن  
نه چو تو خنده نماید غنچه گر لب بگشاید / من عطری به فدایت نظر از ما نبریدن

## ساقی و پیمانہ

عشق خراباتیان از می و مطرب بین / صحبت طاماتیان<sup>۸۸</sup> بنگر و مطلب گزین  
من نپسندم چنین آمده قانون باغ / طاووس خوش رنگ با زاغ و زغن همنشین  
خرقه و سجاده را گر که بگیرم به دوش / پهن کنم در حرم پیش نشینی چنین  
گفته ی روحانیان گرچه سماواتی است / ناصح منبرنشین در سخن از حکم دین  
ار به خرابات شد از پی میخوارگی / می تو به جامش بریز مستی او را بین  
رند خرابات ما مرشد دیرینه است / ما که به تقلید او حلقه زدیم چون نگین  
بر در میخانه رو باده خور از جام پیر / زان می احمر بنوش ساقی و پیمانہ بین  
وقت گل و جام می لاله و ریحان باغ / مست و غزل خوان بیا عطری از این گل بچین

---

۸۸ منظور این است که خراباتیان با طاماتیان یکسان نیستند و ظاهر خراباتی ها را نبین و مطالب خوبشان را بگزین ولی طاماتیان آنقدر بیهوده گویی کرده اند که در میان آثارشان سخن خوب پیدا کردن، سخت است و به زحمت می آفتی.

## مُشکی از او

ای که زنی ز عاشقی دم تو ز بیش و کم مزین / باده بنوش دم به دم بوسه بر آن دهن بزن  
گه تو بیا به میکده ساقی خوش لقا ببین / گه بنشین ز عشق او باده در این چمن بزن  
گر به چمن گذر کنی لاله بروید از زمین / عشوه کنان بنفشه بین دم تو ز یاسمن بزن  
نرگس چشم شوخ تو جلوه کند به هر کجا / همچو غزال می رود مشکی از او به تن بزن  
گه تو بیا به باغ ما بلبل خوش نوای دل / غنچه ی گل شکفته شد دم تو ز نسترن بزن  
گو به ترانه سر بده کبک دری به لحن خود / قمری طوق تو بیا نغمه ی شادمانه زن  
آمده یار من برون از چه عشق عطریا / گو تو به پیر خوش نظر دم تو ز پیروهن بزن

## بلبل خوش نوا

بلبل خوش نوا بیا سر زده گل ز باغ من / طوطی خوش سخن بگو شمه ای از فراغ من  
خرمن زلف آن پری رهن دین و دل شده / طلعت او چو قرص مه سر زده در اتاق من  
قامت دلربای او گشته چو سرو باغ ما / لعل لبش چو انگبین پر شده در مذاق من  
گر به چمن تو بنگری غنچه ی گل خنده زند / لاله شود چو جام می باده خور از ایاق من  
نغمه ی شادمانه را مطرب بذله گو بزن / دلبر شوخ و دلربا روشنی چراغ من  
آهوی خوش خرام ما سرمه زده به چشم خود / مشک تر آورده صبا وزیده شد به باغ من  
شاهد و جام می به کف نغمه ی عشق و بانگ نی / حلقه زدند در این وسط یکسره در وراق من  
قصه ی عشق با شکوه عطری تو در لطیفه گو / هلهله ای به پا کنیم عشق شده فراغ من

## همه شب

امشب از وعده ی تو دیده بدوزم به چمن / محفل از پرتو رخسار تو بینم روشن  
به تمنای تو بودم همه شب تا به سحر / به وصالم برسانی من رنجیده بدن  
تیر مژگان ز کمان خانه ی ابروی تو بود / آن که آمد به هدف عشق تو شد در تن من  
ای خوشا عاشق بی دل که بزد پا به جهان / چون نیرزد به جوی حشمت این چرخ کهن  
دلربایی کند آن عشوه گر دهر بین / چهره آرا به فسون گشته و بدریده دهن  
تا تویی قافله سالار و من از بهر طواف / همه شب تا به سحر ولوله دارم به سخن  
پیر عفريت عجوزی بود این چرخ حَضَر / نو عروسی شود و حجله نماید همه فن  
به طلبکاری این حيله گر دهر مرو / همچو عطری تو نیفتی همه در رنج و محن

## عقل و عشق

بهر صید دل من زلف تو باشد به کمین / وصف دیدار تو هر جا نتوان کرد چنین  
دیده ی دل بگشا بر رخ زیبای فلک / تا تماشا نکند بر رخ تو چشم دو بین  
طالع جویی مکن ای دل به حساب فلکی / خانه ی رمل تو هجر آمده از روز پسین  
تویی آن گوهر یکدانه ی دریای وجود / که شدی عشق من و من برسیدم به یقین  
صحبت عاشق و معشوقه نگنجد به دهن / هر دو چون مشک و گلابی که به پا شد به جبین  
عقل و عشق آمده اینجا که چراغ افروزد / نی تضادی کند و عقل نشیند به کمین  
جوهر عشق بدیدم همه در طلعت او / بعد تکبیر شدم مستحق آن یاسین  
وعده ی وصل شنید عطری و آمد به سماع / چون سلیمان شده او عشق وی آمد چون نگین

## اندر سحر گاهان

منم آن کشتی طوفان زده در آب سرگردان / مریض عشق و این کشتی چو دل من هم چو کشتی بان  
به امیدی که موجی افکند نزدیک آن ساحل / و یا آن باد مأموری که ناجی باشد از طوفان  
دل طوفانی عاشق بُرد موجش به مجنونی / که با دیوانگی باید رسیدن تا بر جانان  
شکسته زورق و گرداب عشق و این دل رسوا / به جامی می توان آسوده شد اندر سحر گاهان  
دلا در میکده بنشین به بزم ما دمی بنگر / نیاید آن چه بگذشته بخند ای دل مشو حیران  
وصال حسن عذرا را اگر خواهی تو وامق باش / و یا آن شوخ ترسایی بزن پیمانه چون صنعان  
بنه نخلی به نیکویی کنار نهر فردوسی / ثمر آرد و یا سایه چو آن طوبای جاویدان  
تو عطری خار نمانی شوی چون هیزم دوزخ / بسوزی و بسوزانی بمانی تا ابد زندان



## خُم پاییز

فصل پاییز شود جلوه کند باد خزان / در خُمش زرد کند سبز درختان جوان  
وقت پیری به منم می زند آن دست ستم / سیه مویم بزند رنگ سفیدی ارزان  
به خزان آمدن باغ و چمن پیری من / خوش به قانون طبیعت زده این رسم عیان  
او به صبأغی خود زیرک و ماهر به عمل / برگ سبز و گل قرمز بنهد در گلدان  
بوزد باد خزان سبزه شود زرد و مریض / یا بریزد همگی لُخت شود شاخه ی آن  
موی ریزان شود اندر سرو و رخسار چروک / چشم کم سو شود و زلزله ای در دندان  
شاخه ی نورس آدم بود اولاد نکو / ای خوشا آن پدری نخل نکو ماند از آن  
مردن پیر درخت آمده گردن زدنش / تا چو فرزند خلف عطری دهد شاخ جوان

## بت شوخ دلربا

آن مه نو نگر بتا سر زده از جلال تو / زهره و مشتری به نور کی شده چون جمال تو  
ترانه خوان عشق تو قمری و کبک و عندلیب / صوت خوش و روی نکو آمده از کمال تو  
زینت باغ عشق من شور و نشاط دل تویی / شوکت عشق من تویی زنده ام از خیال تو  
خیل ملک ندیده اند چون تو یکی فرشته خو / حور و پری چشیده اند ساغری از زلال تو  
پیر خمیده پشت ما باده خورد ز دست تو / جوهره اش جوان کند راست چو آن نهال تو  
ای بت شوخ دلربا تو صنمی به دیر ما / منتظریم به گفته ها تا چه بود سؤال تو  
پا نکشم ز کوی تو گر برهانی ام ز در / من نکنم به کس نگاه جز رخ بی مثال تو  
این که شدم گدای تو من ندهم به تاج کی / کی بودش غمی دگر عطری به جز وصال تو

## از چمن

آن که کند ثنای تو عاشق بی نوای تو / چون نکند دعای تو او که بود گدای تو  
گر تو نظر کنی به ما من غم دل کنم رها / خنده فتد به غنچه ها هلله از برای تو  
نوری که از جمال تو سر زده در اتاق من / او شده چلچراغ من شادم از این وفای تو  
گر به چمن کنی نگاه جلوه دهی به مهر و ماه / غنچه ز برگ گل قبا دوخته از صفای تو  
دیده ی نرگس از چمن می نگرد به نسترن / گفته به گوش یاسمن از روش نگای تو  
حلقه ی زلف تو بتا فتنه کند به هر کجا / بهر خدا رخ بنما تا نگرم لقای تو  
گر ز تو شکوه سر کنم در همه جا سفر کنم / خلق جهان خیر کنم از روش جفای تو  
تیر طلب که شد رها خورد به هدف عطریا / همچو بزد نشانه را در سحری دعای تو

## باد صبا

فصل گل باد صبا مشک فشاند همه سو / به سحر جلوه کنان آمد و آورده شکو  
باده از جام شقایق خورد ایام بهار / همه مست اند از آن نرگس مستانه ی او  
چمن آرا شده بلبل به غزل نعره زنان / کبکک زیبا بسراید به ترانه چه نکو  
طوق قمری که بود حلقه ی آزاده ی عشق / سینه ریز آمد و آن نقش و نگارش به گلو  
قصه ی طوطی و آن مرغ شباهنگ سحر / همه از شوق تو در شادی و رقص اند و شکو  
چتر طاووس و مه اُردی و این شوکت باغ / چشمه از عشق تو جوشیده دلا دیده بشو  
گر تو عاشق به جمالی منم عاشق به همه / مرجبا عشق که از وصف تو گوید چه نکو  
نرگس مست تو دید عطری و خواهد می ناب / چه شود از می لعلت بچکانی به سبو

## شب و روز

ای که داری خبر از طره ی دلدار بگو / یا از آن شوخ پری چهره ی عیار بگو  
آمدم از ره مستی بزخم حلقه به در / تا خورم باده ای از دست تو یک بار بگو  
تا به کی بر در میخانه نشینم شب و روز / با می و مستی و این حالت غمبار بگو  
طالب دیدن رخسار تو بودم همه عمر / چون نداری تو غم عاشق بیمار بگو  
نکشم بار فراق تو بتا گو چه کنم / من سرگشته به هر کوچه و بازار بگو  
گو به میخانه روم یا بنشینم به حرم / یا ببندم کمر از عشق زنار بگو  
من دیوانه ز عشق تو شدم شهره ی شهر / به امید ی برسد وعده ی دیدار بگو  
این که عطری سخن از عشق تو گوید شب و روز / تا زند بوسه بر آن لعل شکر بار بگو

## وادی عشق

من دیوانه که از عشق تو هستم به شکو / ای خوشا بر غم عشق و روش شوکت او  
بهر دیدار تو رفتم به حرم وقت سحر / شور و غوغای دگر دیدم و جمعی به رکو  
دیدمش قالوا بلی گفت و من از شادی عشق / به سماع آمدم از عشق و زدم جام سبو  
ویلنائی نرسد یا رب از آن درگه راز / که مشوش کند احوال و پریشان که مگو  
حور و جنات نعیم وعده ی پاکان خدا / دوزخ و نار و حمیم آمده از قدرت او  
گر به حاجت ببری نامش از آن وادی عشق / لن ترانی نرسد از لب و از رحمت او  
چون که موسی به شب آن وعده ی دیدار بدید / آتش اندر شجرش گل شد و وحی آمد از او  
عطری ار سر به زمین می نهی از بهر صراز / به سرت هر چه بود آن بنه از بهر سَجو

## عشق و دل آرایی او

قصه ی تاک و می و باده ی انگور و سبو / گر به میخانه رود یا بخورد از خم او  
آن که افتاده ز پا با قدحی مست و ملنگ / خجل از خلق خدا رحمت ابلیس بر او  
باده ی ما نبود از خم و از میوه ی تاک / مستی ما بود از عشق و دل آرایی او  
سخن عاشق و معشوقه نگنجد به میان / یا که از چهر و زلف و خط و خال رخ او  
پرتو طلعت او جلوه گری کرده بین / ماه و خورشید و فلک صورت زیبا هم از او  
لاله گردیده چو پیمان و ساقی نرگس / نسترن عطر فشان گشته و نسرين به شکو  
سخن سدره و طوبی و ندیمان بهشت / همه پاداش عمل باشد اعمال نکو  
روز عطری که شد از هجر تو چون شام سیه / همچو ابروی تو خم گشته بین قامت او

## دست نقاش مریزاد

به تماشای جمالت نگر این خلق ستاده / شاید اکسیر همه لاله رخان را به تو داده  
تو مهی یا ملکی یا که پرزاده نژادی / جوهر طلعت یوسف که در آن چهره نهاده  
دست قدرت زده در نقش چنین صورت زیبا / جلوه ی روی تو بر من در جنت بگشاده  
به تماشای گل لاله و نسرين به چه حاجت / همه از پرتو رخسار تو دیدم که ستاده  
خرمن موی و لب غنچه و آن قامت رعنا / یا که آن طاق دو ابرو که چو محراب فتاده  
چهره ی شوخ و خط و خال و دگر یا که زنخدان / دست نقاش مریزاد همه یکسر به تو داده  
نقش طاووس چو آن حلقه ی گیسوی تو دیدم / پیچش و چین و شکن در خم زلفت بنهاده  
سخن عشق بود این که شد اقلیم تو عطری / که نگنجد به جهانی که در اقبال تو زاده



## باده ی عشقش به سحرگه

حاصل چرخ فلک شد گه‌ری چون تو رسیده / مادر دهر نژاده دگری چون تو گزیده  
حسن خوبان به تو دادند همه خوبان به فدایت / تو از آن خوش منشانی که به خود دهر ندیده  
گر به فردوس نشینم به جمال تو بینم / بگو ای شوخ به چشمت که چنین سر مه کشیده  
به سر کوی فقیران گذری کن به کرامت / منم آن عاشق بی دل دمی از غم نرهمیده  
به جنون آمدم امشب بده زان باده چو ساقی / بچشان زان می لعلت تو به این پیر خمیده  
چمن و باغ من این است که مزین شد از عشق / نفروشم به دو عالم ثمر عشق خریده  
شوکت عشق من است این که فراقش تو بخوانی / شده اقلیم وجودم منم از خلق بریده  
عطری امشب تو بخور باده ی عشقش به سحرگه / جلوه ی یار بین زاهد بیچاره ندیده

## والا گهر

گر تو نداری خبری چون بر ما می گذری / کن به ضعیفان نظری ای که تو والا گهری  
ماییم محتاج وفا طلعت رویت بنما / بر من ننشسته ز پای بت رعنا نظری  
برقع ز روی تو گشاد قامت رعنا به تو داد / این منم از تو به مراد تا که تو بر ما نگری  
زلف سمن سا بنما بهر مریضان چو دوا / جان منت باد فدا از بر ما کن گذری  
شیوه ی رخسار تو حور چشم بد از روی تو دور / شادم از این عیش و سرور تا تو کنی جلوه گری  
همچو چراغی به حرم گه تو به دیری چو صنم / کن به شفا خانه ی غم همچو مسیحا گذری  
کن تو طیببانه نگاه زان می لعلت به شفا / بر من افتاده ز پای بت زیبا نظری  
عطری که شیدای تو شد عاشق رسوای تو شد / خلّخی پای تو شد کن سر کویش گذری

## راه دیداری

بگو باد صبا با من پیامی گراز او داری / که شاید این غبار غم ز چشمانم تو برداری  
بیان عاشق و معشوق دو تن کی باشد اندر عشق / که مجنون محو لیلی گشت و من محوم به دلداری  
بیابان و مغیلانش برهنه پای و ما تنها / به دل بار غم هجران به لب نجوای طراری  
شدم با هروله گویی به دیدار پری رویی / زدم با سنگ رحمانی به چشم دیو مکاری  
به دلاقی و قربانگاه و تقصیری که در بر بود / عیوبات بدن را من بپوشیدم به چلواری  
چو قوچی تن فدا کردم بگفتم آمدم بر در / سگم اندر بغل بود و فریضه شد ریاکاری  
قدح پیمانه می کردم ز عشقش در سحرگاهان / که فانوسی کنم روشن بجویم راه دیداری  
رموز عاشق صادق دو پیکر آمد از یک روح / سحر مجذوب شد عطری به مه رخسار عیاری

## شب مهتابی

دوش در حلقه ی گیسوی تو دیدم هنری / شب مهتابی و خوی طلعت همچون قمری  
موی آشفته پریشان شده چون شاخه ی بید / چشم آهو صفت سرمه کشیده چو پری  
جلوه می کرد در آن میکده با شوکت و ناز / زده ای لاف محبت نکنی پرده دری  
هم به دیر آمده او باده به کف همچو صنم / هم شده نور به فانوس کلیسا ثمری  
گه چو هاروت زده محراب به ده دانه ی جو / کند اندر ته چاه سنگ و سطرلاب گری  
گاه ساقی شده در میکده با کوزه و جام / کند آشوب به پا یا بکند فتنه گری  
گه شد آن جام پر از باده و اندر کف جم / گه همان آینه ی دست سکندر نظری  
گاه دیگر شود آن خرقه پشمینه ی شیخ / که به محراب شده و عطری ندارد خبری

## تا همه شیدا شوند

باد صبا می وزد بلبلِ دستان سُرّای / غنچه ی گل باز شد از چه نشینی به جای  
خیز و بزَن در غزل شور به آهنگِ دی / تا همه شیدا شوند سرو بر قصد به پای  
رو به سلیمان بگو هدهد شیرین سخن / قصه ی شهر سبأ با سخنی دلگشای  
مرغ پیمبر شده باد چو خدمتگزار / خلق سبأ با خبر جمله از این ماجرای  
آمده بلقیس شاه لشگر و این طمطراق / عاصفِ برخی بیار تخت بنه زیر پای  
گفته به باد بهار کرده مزین چمن / آمدگان سبأ شهر چو مهمان سرای  
حکم سلیمان و باد گردش افلاک بین / گاه سلیمان بر د دیو گذارد به جای  
طوطی شیرین زبان گر به سخن دم زند / ناله ی مسکین زاغ کی شود او دلربای  
عطری به گل داده دل خار و نهادش به پا / نیفه ی روبه شده دشمن و دامش به پای

## تشنه ی دیدار

خاک سر کوی تو ام گرچه به آزار منی / تشنه ی دیدار تو ام جلوه ی گلزار منی  
از تو بگفتم همه جا دیده نبوشی تو ز ما / چهره ی زیبا بنما مونس افکار منی  
خادم کوی تو منم جز به وفادم نزنم / دم ز ولای تو زنم رونق بازار منی  
مهر تو در آب و گلم عشق تو اقلیم دلم / ای بت چین و چگلم زینت گفتار منی  
هجر تو آتش به تنم او شده چون پیروهنم نام تو ورد دهنم در همه جا یار منی  
باده بده جام دگر مستی ما را بنگر / عشق تو آورد ثمر ابر گهربار منی  
عشق تو باشد فرسم از تو بر آید نفسم / دیدن رویت هوسم جلوه ی بازار منی  
طلعت روی تو بتا شهره شده در همه جا / جان منت باد فدا مطلب و اسرار منی  
بر دل عطری زده داغ همچو شقایق ز فراق / ای به شبنم همچو چراغ شادی سرشار منی

## من ندانم تو که ای!

من ندانم تو که ای حور و پری یا ملکی / طور سینای کلیم یا که چو موسی محکی  
که عصا گشته به کف گد و بیضا به ظهور / کار بیضا و عصا هر دو به کف بوده یکی  
همچو عیسی شده از جمله بدی ها همه دور / از بد قوم یهود رفته به چهارم فلکی  
یا چو ابری که ز جا خیزد از آن بحر عظیم / یا شود باد و برَد ابر کرم را یدکی  
یا که خورشیدی و تابنده به هر دشت و دمن / یا شهابی که گریزان شود اندر فلکی  
یا که آرد چو صبا لاله و نرگس به چمن / یا شود بلبل شیدا که به بال و پرکی  
که شود باد خزان زرد کند شاخه ی سبز / برگ ریزان کند از باغ و چمن را همگی  
یا شود چهره ی خوبان همه در حسن و جمال / شُمرم گر به هزار عطری نگفته است یکی

## بگو از همت و آزادگی

من نخواهم که دم از حکمت لقمان بزنی / یا به کشتار بشر مرگ دلیران بزنی  
من نگویم بزنی دم تو ز هجران جهان / چو ستالین<sup>۸۹</sup> به هدر خون جوانان بزنی  
هیتلری تو نرنی راه نژاد برتر / تا که از خون جوانان دجله به میدان بزنی  
تو ز قارون ندهی شرحی و از دولت او / نه دم از فقر ستمدیده ی دوران بزنی  
نکنی صحبت جلادی آن خواجه ی تاج<sup>۹۰</sup> / یا از آن لنگ ستمگر<sup>۹۱</sup> دگر از خان<sup>۹۲</sup> بزنی  
بگو از همت و آزادگی و شیوه ی عشق / به خرابات بیا باده چو رندان بزنی  
دستی اندر قدح و دست دگر گردن یار / تا سحر ورد زبان بالب خندان بزنی  
همچو عطری تو بخور باده و بشین بر یار / برسد تخت ادب تکیه چو سلطان بزنی

---

۸۹. منظور، استالین است.

۹۰. منظور، آقا محمد خان قاجار است.

۹۱. منظور، تیمور لنگ است.

۹۲. احتمالاً منظور، رضا خان پهلوی باشد. شاید هم کلاً هر خان و حاکم ستمگری منظور باشد.



## نسیم مه اُردی

ای چراغ دلم ای لاله عذار آمده ای / به خزان غم دل همچو بهار آمده ای  
گل گلزار وجودم ز تو چون غنچه شکفت / چو نسیم مه اُردی به دیار آمده ای  
محفلی آئینه بندان کنم از مقدم تو / به عیادت چو طیب بر من زار آمده ای  
من که افتاده به دام تو ام ای چشمه ی نوش / شادم از بهر دلِ ما به شکار آمده ای  
از غم هجر تو روزم سیه چون موی تو شد / آخر ای قرص قمر بر شب تار آمده ای  
گرد فانوس رخس ای دل دیوانه بسوز / گر چو پروانه تو بر دیدن یار آمده ای  
باده از جام شقایق بخور ای بلبل مست / سر گل نعره بزن گر به قرار آمده ای  
عطریا رونق عشق تو سروش است و پیام / مر حبا پیک خبر از بر یار آمده ای

## بَرِ ساقی بنشین

حاصل عمر دو سی ساله ی ما گر نگری / گر به غفلت گذرد وای از این بی خبری  
عهد و پیمان و وفا یا اثر سود و زیان / به حقیقت نگر ای دل نکنی پرده دری  
چه توان کرد در این میکده ی پر شر و شور / راز دل با که بگویی نکنی فتنه گری  
همدم بیهوده گویان مشو ای دل همه جا / به خرابات بیا تا که بیابی ثمری  
بَرِ ساقی بنشین و بزنی از آن می صاف / تا چه بازی کند این چرخ پر خبری  
همچو رندان قلندر بزنی آهنگ سماع / تا به مستی نگری جلوه ی آن حور و پری  
بگیر آن باده تو از دست ندیمان حرم / تا چو آینه بگوید که تو صاحب نظری  
عطری خام طبع در همه جا می گوید / چه خوش است جام می از دست تو گیرم سحری

# قصاید و مناجات‌ها

## ((مناجات))

الهی دیده ام پر نور گردان / بینم جلوه ات را بهتر از جان  
تو در جام درونم معرفت ریز / که شناسم به گیتی غیر سبحان  
تویی درمانده را حلال مشکل / که عطشانم مرا سیراب گردان  
درونم کن ز انوارت منور / چو آدم هستم از کرده پشیمان  
تو غفاری و من گم کرده راهم / تو بر خضرم رسان دستم به دامن  
چنان محوم کن اندر عشق مستی / که شناسم سر از زلف پریشان  
چنانم شاد کن کز رحمت حق / بگیرم ساغری از سبز پوشان  
گنه کارم تو ستار العیوبی / به جرمم پرده ی نیکی بپوشان  
منم مجنون به گرد کوی لیلا / نگهبان درت باشم چو کلبان  
خداوندا تو عطری را بیامرز / به حق آدم و نوح و سلیمان

## یا رب

یا رب ز تو خواهم سری نازم بدان سر افسری / بر نفس باشم رهبری موسی شوم بر سامری  
از هجر آتش در جگر شوق تو را دارم به سر / در سوز هجرانم نگر آبی بزن بر آذری  
خواهم ز عشقت دم زخم جز نام تو آتش زخم / گویی جهان بر هم زخم تا آن که بر آرم سری  
از حق همی خواهم مدد بنمایدم هر نیک و بد / راهی روم کو را سزد که این است رسم چاکری  
ای مظهر ذات و صفات موجود از تو کائنات / هم روح از تو هم حیات من حلقه باشم بر دری  
چون ذاکر حق بوده ام با مهر حق پالوده ام / از قید غم آسوده ام خواهی تو بنما داوری  
از هجر جان آمد به لب افتاده ام در تاب و تب / پیرم نبی عشقم به رب باشد مرا یادآوری  
ای گل رخ زیبا نفس تو نیستی در بند کس / راهم نما از پیش و پس با آن دم پیغمبری  
یا رب به حق مصطفی هم بر علی مرتضی / ما را مکن از خود جدا دارم نشان ذاکری  
یا رب درونم شاد کن ویرانه را آباد کن / فردا مرا آزاد کن عطری ندارد یاوری

## ((منقبت پیامبر [اعظم، صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ]))

آن که اُمّی بود از کودکی اش گشت یتیم / به کفالت ز عمو گشته در آن خانه مقیم  
طاق کسری شکند تشکده خاموش کند / بت و بتخانه به پا شد<sup>۹۳</sup> همه از لطف کریم  
بعد چندی که به آداب تجارت شده بود / پاک و دانا به روش زیرک و در بذل کریم  
به امین گشته ملقب که به احمد شده نام / چه نکو گفت خدا در صفتش خُلق عظیم  
به رسالت برسید یکشبه از امر خدا / تا که در غار حرا جلوه کند از تکریم  
آن که جبرئیل شد از غار حرا تحفه به کف / تو بگو اِقْرَأْ به اسم احد رب عظیم  
جفت احمد که خدیجه بشد آن طاهره زن / آن که قارون<sup>۹۴</sup> بود از مال و منال و زر و سیم  
گفت احمد تو ببخشا به فقیران عرب / که تو ای بنده ی حق صاحب اخلاق کریم  
معجزاتی که رسولان بگرفتند به عمل / در تو جمع است اگر قصه به حنانه کشیم  
چو فصیحان عرب از تو شنیدند سخن / همه جمع آمده در یثرب اینجا به مقیم  
بهر اعجاز همه دیده نهادند به قمر / قرص مه گشته ز ابروی محمد به دو نیم  
شب معراج محمد شد و جبرئیل امین / رفرش برد بچارم فلکش از تکریم  
او ز سدره بگذشت چون که نبودش همراه / یکسره رفت که تا کرسی و هم عرش عظیم  
چون که خالی شده از جسم و بشد او همه جان / شش جهت گشت به یک نقطه چو آن نقطه ی جیم

---

۹۳. یعنی رفت.

۹۴. کنایه به ثروتمندی و بی نیازی مادی آن بانو می باشد.

دُرِّ دندان نبی ملحد کافر زده سنگ / چون که بشکسته صدف نامش شد دُرِّ یتیم  
گفت عیسای مسیح بعد من آید احمد / او بود خاتم آن جمع رسولان قدیم<sup>۹۵</sup>  
عطریا روز جزا شافع محشر احمد / دامنش گیر و برو تا در جنات نعیم

---

۹۵. یعنی پیشین.

## ای محمد، صلی الله علیه و آله

ای آن که نامت در ازل ثبت آمد اندر سروری / آدم شفاعت برده بود نام تو پیش داوری<sup>۹۶</sup>  
ای در جوانی بی قرین نام تو در عالم امین / حکم خدا در آستین اندر رسالت سروری  
تاج نبوت از احد ختم رسالت بر تو زد / جبرئیل پیغام آورد از انبیاها<sup>۹۷</sup> برتری  
در یتیم در گرده بست<sup>۹۸</sup> بر طاق کسری زد شکست / مغ با مجس در این نشست گفتند تو پیغمبری  
نخلی که خوش آرد ثمر حنانه گفتا معتبر / روح القدس داد این خبر آید پس از من رهبری<sup>۹۹</sup>  
مه را دو نیم کرد از نگاه ناقوس نوردی صدا / حکم صنم ناشد روا خاموش تشت آذری  
من وارثم بر انبیاء تصدیق کردم جمله را / جمع کتابان شما آورده ام گر بنگری  
ای در رسالت مقتدا روح علی مرتضی / ای وارث حرز و عصا عطری ندارد یاوری

---

۹۶. در اینجا، داوری بدل داور است.

۹۷. در اصل، نبی ها است.

۹۸. احتمالاً به معنای محکم کردن عزم جسمانی و روحانی باشد.

۹۹. در اینجا، ((من)) پیامبر صلی الله علیه و آله است و ((رهبری)) امیرالمؤمنین علیه السلام است.



## ای علی، صلواتُ الله علیه

خواهم از وصف تو گویم چه بگویم تو مزیدی / آن گل از باغ تو بویم که به عطرش تو دمیدی  
تویی آن بحر سخاوت همه جا شد به روایت / تویی آن نور هدایت به ضعیفان برسیدی  
تویی آن شیر دلاور به شجاعت شده حیدر / صف شکن گشته مکرر به قضات و چه شدیدی  
ناتوان را بنوازی به عدو سخت بتازی / ای به طفلان شده بازی من ندانم تو چه دیدی  
تو شکافنده ی نیلی بت شکن همچو خلیلی / بعد احمد تو دلیلی گنج دانش تو کلیدی  
تیغ تو حرز مسیحا به عدالت شده برپا / جمع خوبان ز تو احیاء به عبادت تو مریدی<sup>۱۰۰</sup>  
شب و هنگام خلافت به کجا بهر چه حاجت / کوله باری به عیادت به یتیمان برسیدی  
همه شب تحفه به دوشی تو عطا کرده خموشی / عطری آن حلقه به گوشه که تو چون برده خریدی

---

۱۰۰. کنایه از عشق به عبادت است.

## ((مولود<sup>۱۰۱</sup> امام حسین [علیه السلام]))

بر سوم شعبان نگر فرزند حیدر شد پدید / مولود او فرخنده باد چون از ملک آمد نوید  
فرمود صاحب ذوالفقار فرزند زهرا را بیار / اسماء به پیغمبر سپار دنیا چنین طفلی ندید  
نور رخس شد جلوه گر در دامن خیر البشر / خُلِقَ حَسَنٌ دَرِ اَوْنِ نَگَرِ نَامِ حَسَنِ بَرِ اَو رَسِیدِ  
بر کشتی حق ناخدا نور احد شمس و ضحی / مژده بگیر از مصطفی / افلاک را زیور کنید  
او زینت دوش نبی فخر جهان پور علی / بوطالب است و هاشمی نور احد در او دمید  
حلال مشکل ها از او باب الحوائج باشد او / احمد ببوسیدش گلو حیدر گریانش درید<sup>۱۰۲</sup>  
او وارث پیغمبر است هم در شجاعت حیدر است / او والیان را رهبر است بار ولایت را کشید  
با سیف آمد در قضا<sup>۱۰۳</sup> همچون علی مرتضی / از جبرئیل آمد ندا گفتا منم پیر مرید  
در صفتش عبداللهی اندر سخاوت او سخی / اندر عمل حکم اللهی خالق شبیهش نافرید  
او مرشد روح الامین دست خدا در آستین / فرزند خیر المرسلین نام او سالار شهید  
آینه باشد حق نما هم اوست مصباح الهدی / بنگر ز خیل اولیاء یزدان چو نیکو آفرید  
با خصم حق دُرّی بسفت هیئات من الذله گفت / با گوش دل عطری شنفند بند منافق را برید

---

۱۰۱. در اینجا منظور، زادروز است.

۱۰۲. کنایه از اظهار محبت و عشق است.

۱۰۳. اشاره به اقتدار در تصمیم گیری ها و داوری های درست است.

## جَوْنِ سِيَاهِ، رَضْوَانِ اللّٰهِ عَلَيْهِ

به فدای سرو زلفت که تویی جَوْنِ سِيَاهِ / با تو ام حبشی چهره و قربانی شاه  
بنده ی پور حسینی به غلامی مشهور / آن که ساجد به لقب آمد و ناکرده گناه  
همچو فرزند خلف خادم آن مرد خدا / هم به میدان جدل جلوه نمودی چون ماه  
پای بیمار همی بوسه بزد از سر مهر / چون به هوش آمد و گفتا تویی آزاد سیاه  
مُهر آزادی خود برده به سالار شهید / یکسره زد به صف لشکر دشمن ناگاه  
او به میدان قضا شد و رجر خوان می رفت / که منم بنده ی آزاده و کوبنده سپاه  
به شجاعت زد و می ریخت سر و دست عدو / جمله کردند بر او قوم دغل کار تباه  
چون که از دشنه و شمشیر و فتاد آن حبشی / دید بالین سرش زاده ی حیدر ناگاه  
چهره بر چهره بمالید و بغل کرد سرش / پسر فاطمه بر سینه گرفتش به پناه  
همچو اکبر بگرفتش به بر آن خون خدا / بنگر عطری به سیه چرده و این حشمت و جاه

## ((هجر موعود «عجلَ اللهُ تَعَالَى فرجهُ الشَّريفِ»))

یا رب من از هجران او دردی به دل دارم شدید / با که بگویم این سخن آخر به لب جانم رسید

در انتظار روی تو موی من آخر شد سپید / ای زاده ی خیر البشر ما را مگردان نا امید

وارث به کل اولیاء خالق چه نیکو آفرید

ای زاده ی فخر نبی آن حلقه را بر در بزن / هم داد مظلومان بگیر بر کفر هم خنجر بزن

اسلام را یاری نما دجال را گردن بزن / این ظلم را نابود کن آتش در این خرمن بزن

فریاد ای ایرانیان آن مجری قرآن رسید

از پرده ی غیبت در آای هادی فریاد رس / همچون خلیل حق بیا بشکن تو آخر این قفس

می کن معطر این جهان همچون مسیحا از نفس / کاروان سالاری آخر گو بزن بانگ جرس

تا مژده باشد بر همه چون نیمه ی شعبان رسید

فتوت از علی دارا متانت از حسن داری / شجاعت از حسین و ساجدی از عابدین<sup>۱۰۴</sup> داری

علوم باقر و صادق به مکتب جعفری داری / ز کاظم معجز و هم از رضای هشتمی داری

تقی خوئی نقی بینش نژاد از عسکری بارید

آلا ای ناجی عالم به حال زار ما بنگر / که ما از هجر دیدارت سپندیم اندر این معجر

غریق بحر عشق تو نداند پای خود از سر / بگیرم دامت روزی اگر چه باشد از محشر

ستم در حد اعلی شد و قوم از یکدگر پاشید

---

۱۰۴. منظور، امام زین العابدین علیه السلام است.

بیا ای یوسف مصری جمالت آرزو باشد / شجاعت در نسب داری ولایت هم از او باشد  
سخن در انجمن گفتن ز وصف تو نکو باشد / حکایت از تو بشنیدن مرا می در سبو باشد

بشارت داد بر نرجس حسن مولود را بشنید

از پرده ی غیبت در آای راز دار انبیا / دین نبی را شاد کن تو وارثی از اولیا  
چون موسی عمران بیا اندر کفت باشد عصا / همچون محمد جلوه کن یا چون علی مرتضی

عطری فتاد اندر سماع مولود مهدی را شنید

## ((ابوالفضل العباس [عليه السلام]))

من ابوالفضلم جماعت در عطوفت بی قرینم / هم بنی هاشم لقب هم زاده ی أم البنینم  
یاور و یار حسین و اکبر و قاسم منم من / نسل پاک حیدرم من از شجاعت وارثینم  
یکه و تنها به میدان می زنم بر قلب دشمن / آبه میدان جدل بنگر به تیغ آتشینم  
هم علمدار سپاهم هم سپه سالار لشکر / هم به سقائی ملقب هم نگهبان امینم  
یکه تاز و صف شکن بنگر به میدان نبردم / تا ببینی همچو حیدر ضربه زن بر مشرکینم  
من عموی کودکانم ساقی لب تشنگانم / من آخی زینب و هم عمّ زین العابدینم  
می دهد پندم نگه کن شمر دون از راه خویشی / او نمی داند که با فرزند زهراء همشینم  
جنت المأی بدیدم بین انگشتان که رفتم / از حسین بگرفتم امضاء در شهادت اولینم<sup>۱۰۵</sup>  
بی سلاح رفتم به میدان پر نمودم مشک خالی / روبهی در پشت هر نخلی ستاده در کمینم  
نخل باغ احمدی را آب دادم با دو دستم<sup>۱۰۶</sup> / زو شدم باب الحوائج رمز او در آستینم  
تیر دشمن زد به مشک و چشم من در تیر دیگر / من که بی آب آمدم چون تشنه کامان را ببینم  
شرح عباس علی عطری ننگجد در قلم اما / می تراود از دهانم همچو نحلی انگبینم

---

۱۰۵. یعنی پیشتازانه مشتاق شهادت و کشته شدن در راه خدا هستم.

۱۰۶. منظور، آبرسانی به کودکان آل محمد صلی الله علیه و آله و شادکردنشان، در ایام پیش از واقعه ی کربلاء است.

## ((مولود نیمه ی شعبان [عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فرجه الشَّريف]))

در نیمه ی شعبان چُنین نوری به دنیا آمده / در مهد نرجس کن نظر بنگر چه زیبا آمده  
نوزاد چون قرص قمر از دامن خیرالبشر / پور حسن کان گهر خورشید رخشا آمده  
او ناجی خلق خدا از نسل پاک مصطفی / همچو علی مرتضی او حیدر آسا آمده  
او صاحب تیغ دو سر احمد بداد از او خبر / حاکم بود بر خشک و تر با چشم بینا آمده  
موسی صفت گیرد عصا چوبش شود چون اژدها / روشن کن قندیل ها با نور بیضا آمده  
عید است و جشن ما بیا پای بکوب اندر سماع / تکبیر گو بنگر لقا در مهد گویا آمده  
شبه پیامبر را بین دست خدا در آستین / هم اولیا را جانشین همچون مسیحا آمده  
در جشن عید شیعیان بنگر تو بر ایرانیان / عطری بگو با عاشقان او یوسف آسا آمده

((مولا،

خطاب به خدا است.))

همی خواهم ز توحید خدایی دم زخم زیبا / بگویم چندی از نظم و نظام عالم دنیا

برای رهبری خلق بفرستاد هادی ها / نخوانده درس خاتم را ببرد از آسمان بالا

چنین گفتند ملائکک ها عجب سری است یا مولا

خدا از بهر پیغمبر نمایان کرد غیرا را / علی را همدم او کرد از پایین و بالا را

سخن با هم بگفتند از نظام سرّاسما را / ز هفتم آسمان کرسی عرش مصفا را

شود آدم چنین اعلی عجب سری است یا مولا

دمی از حال موران با خبر گردی تو از الفت / سر انگشتان به دندان می گزی هر دم تو از عبرت

بینی شاه و سرباز و غنی و حمّال و بی ثروت / به ناقص عضوی می بخشند بسی از اغنیا ثروت

که آموخته است بر آن ها عجب سری است یا مولا

به نابینا نگر یکدم نبیند هیچ اشیا را / نبیند چیزی اندر این جهان عالم آرا را

دلی شاد و لیبی خندان غزل خوان و مصفا را / ببندد چشم تو روزی کنی ترک سر و پا را

به دل مسرور و نابینا عجب سری است یا مولا

کر و لالان نگر یکدم در این دنیای پر غوغا / ندارد در زبان نطقی نه گوش بشنود او را

تکبر دار و پر جوش و ندید از خود کسی بالا / دچار یک چنین دردی اگر گردی گشتی خود را

فلج از عضو دل شیدا عجب سری است یا مولا



به جز یزدان که گسترده است چنین خوانی در این عالم / سما نورانی از اختر زمین از سبزه شد خرم

که مخلوقات در توحید و هر نوعی به گرد هم / گزارند ذکر و تسبیح و سجود بر خالق آدهم<sup>۱۰۷</sup>

به ذکر اند کل این اشیا عجب سری است یا مولا

به قدر فهم خود عطری سخن از ذکر حق گفتمی / عجایب های خلقت را به سان غنچه بشگفتی

که معراج محمد با علی را خوش پذیرفتی / که احمد با علی آن جا سخن گفتند بشنفتی

پیامبر گفت او ادنی عجب سری است یا مولا

---

۱۰۷. آدهم، هم به معنای رنگ سیاه است و هم به معنای اسب است.

ترجیع بند

حضرت علی بن ابی طالب

علیه السلام

شب معراج محمد که به عرش اعلی / او به مهمانی حق بود و سر سفره ی شا  
 مائده آمده از مطبخ خسرو چه نکو / همدمی هم نفسی تا بخوراند ز غذا  
 ناگه آمد برون از پرده ی حق دست احد / تا که تنها نخورد او خورش از خوان خدا  
 دست و انگشت همان بود در از خبیر کند / هم غذا شد به نبی دست ولایت برپا  
 نان خود داد به سائل سه شب ایام صیام / که پیمبر بستودش که تویی بحر سخا  
 نغودی همه شب ناله کنان تا به سحر / همه جا خاک درش سجده گرفتی به گوا  
 اسدالله شد و در بستر احمد خوابید / حمله ور گشت عدو جمعی و حیدر تنها  
 آن که بخشد ز کرم حلقه ی انگشتر خویش / بینِ نیمی ز فریضه بدهد سائل را  
 همه جا گفت سلونی که پیرسید از من / که در علم پیمبر منم اندر همه جا  
 ید بیضای علی تابش آن تیغ دو سر / معجز حلم علی بنگر و وصفش همه جا  
 آن چه از جمع رسولان همه گفتند به خبر / همه در علم علی باشد و بنگر به وفا  
 حجت حق بود حامی احمد چو آخی / بعد احمد به قضاوت شد سر داد ندا  
 آن چه در خُم غدیر گفت محمد با جمع / به ولایت ز علی بود علی شد مولا  
 به جز از مهر علی دم مزین عطری به گزاف / به تولای علی نه قدمی در هر جا  
 کیست در حشمت شاهی نخرد کفش و قبا

به قضاوت بنشیند چو علی اعلی

آن که در صلب بنی آدم نهاده جوهری / نور یزدان بود و تصویر علی گر بنگری  
 پی به پی آمد همی تا بر ابوطالب رسید / چون صدف بنت اسد می پروریدش گوهری

روز موعد آمد اندر پشت کعبه تکیه کرد / چون شکافی خورد بر دیوار و بردند آن پری<sup>۱۰۸</sup>  
تا که فارغ آمد اندر کعبه آن پور اسد / همدمش خیل ملک بودند و دست داوری  
زاده ی کعبه که مولود علی دست خدا / اسدُ آله شده از بنت اسد او پسری  
حامی احمد مرسل شد وارث به حرم / آن که از خانه ی حق آمد و دارد خبری  
لیم<sup>۱۰۹</sup> الله شده این کودک و چون نقطه ی با / شده او اَدنی بشر این که تو والا گهری  
بزم و رزمش که پیمبر پذیرفت از او / دری از علم بنا کرد و چه نیکو ثمری  
نان جو بود خوراکش خورشی سرکه و بس / خوابی اندک بود و سجده ی او در سحری  
ملقب شد به یداله و در از خیبر کند / مرحبا کرد دو نیم قدرت شمشیر علی  
کوله باری به شب و خانه ی هر پیرزنی / با یتیمی به نوازش یا به پیران گذری  
گاه آید به مصاف عبدودش خصم لئیم / یکه تازی به شجاعت چو دلیر قدری  
به زمینش زد و او آب دهانش پرتاب / نستیزد به غضب کرد رها از نظری  
پادشاهی که به دوشش همه شب بار طعام / به ضعیفان و یتیمان بکند نوحه گری  
کیست در حشمت شاهی نخرد کفش و قبا

به قضاوت بنشیند چو علی اعلی

آن قوی پنجه به میدان شجاعت حیدر / بهر تیمار یتیمان شده با دیده ی تر  
آن که در جنگ عدو صف شکن آمد به مصاف / به شب او راز دل و سجده کنان تا به سحر  
آن که حق خورده قسم از جهش سُم سُتور / که شیخون زده بر دشمن و آتش بنگر

۱۰۸. منظور، زایمان بانو فاطمه بنت اسد علیها السلام است.

۱۰۹. اشاره به طراوت و شادابی امیرالمؤمنین علیه السلام است.

آن که تنها شده در مکه و قرآن می خواند / که منم سبحه به کف صاحب این تیغ دو سر  
آن که در عین شجاعت طمع نفس نکرد / یا که رنگین نمود پنجه اش از خوانِ دگر  
ذوالفقارش به کف حمله کنان در هیجا / کس نبودی که بگیرد رهش هنگام خطر  
آن که وارث به پیمبر شد و بر خلق ولی / خازن علم نبی عابد شب مرد ظفر  
سخنانش همه پر معنی و کوتاه به زبان / آن که چون در و گهر در سخنش کرده اثر  
همره عیسی مریم شد و بر مرده دمید / یا که بر موسی عمران گل و آتش به شجر  
او شجاعت به حسین داد و حلمش به حسن / علم مشک به عباس و به زینب افسر  
آن که بگرفت ره از خضر پیمبر ز کرم<sup>۱۱۰</sup> / یا که در بحر بشد ناجی یونس به خبر  
مملکت داری و آداب شهی می آموخت / به فرستاده ی خود یا که به مالک اشتر  
سر تابوت وی از پیش بردش جبریل / حسینش ز عقب تا برسیدند به مقر  
علی آن گوهر یکدانه ی اسرار خدا / که چو او نامد و ناید بشری فوق بشر  
کیست در حشمت شاهی نخرد کفش و قبا

به قضاوت بنشیند چو علی اعلی

ای دل چو مریدان پیمبر ز وفا باش / با مهر علی در صف مردان خدا باش  
از حضرت داور طلب عشق علی کن / با حب علی همدم خاصان خدا باش  
امروز ز نم دم ز ولایت به حقیقت / فردا که به ارواح عزیزان تو گوا باش  
بر دوستی ات هر که ندارد سر تعظیم / گو در صف محشر ز مریدان تو جدا باش  
جایی که محمد کند از خلق شفاعت / هم حیدر کرار دهد باده به پاداش

---

۱۱۰. اشاره به ارادت حضرت خضر علیه السلام به امیرالمؤمنین علیه السلام است.

غمگین نشود هر که برَد دست تمنا / بنگر به علی همچو مسیحا کند احیاش  
 او وارث احمد شد و بنگر سه خلیفه / بنشسته چو ایوب صبور و نکند فاش<sup>۱۱۱</sup>  
 آن کس که غنائم نگرفت از تنِ مَرَحَب / جز شیر خدا کیست نیاورده به پاداش  
 یا رب منم آن پیر مرید اسداله / بگذر ز گناه من دیوانه ی او باش  
 بنگر تو به زینب همه جا شهره ی شهر است / کز صبر و متانت برسانیده به اعلاش  
 آن کس که بداده همه اقوام خود از دست / فرزند و آخی زاده ی آن ها همه یک جاش  
 با آن که ولی بود و به طفلان و اسارت / با خطبه ی کوبنده ی خود گفت چنان فاش  
 جز دختر کبرای علی کیست به اُسکوت / خاموش کند زاده ی مرجانه ی فحاش  
 آن جا که رسد العطش خلق به افلاک / جز ساقی کوثر که دهد آب به پاداش  
 کیست در حشمت شاهی نخرد کفش و قبا

به قضاوت بنشیند چو علی اعلی

عاشقم من این که دم از مهر حیدر می زنم / بهر دیدار رخس بر هر دری سر می زنم  
 در طواف کعبه گردیدم که بودش زادگاه / هم ز نوزاد حرم هم دم ز مادر می زنم  
 امر حق آمد که من احرام بندم در طواف / بانگ لبیک به لب این جا مکرر می زنم  
 آن که قربانی به رب آورده اسماعیل خود / من خبر دارم ز نوزادی که این در می زنم  
 خانه خالی کرده از بت تا که زاید فاطمه / گفت از بهر ضیافت جبرئیل سر می زنم  
 کعبه بالاتر نشست از مسجدالأقصی چرا / کعبه گفت از زمزم و دم از غضنفر می زنم

---

۱۱۱. یعنی امیرالمؤمنین علیه السلام ایوب وار و صبورانه از حق خلافت خویش گذشت تا جامعه ی اسلامی دچار درگیری و تشتت نشود.

چون پیمبر دست او بگرفت در گودال خُم / اندر این حج الوداع من دم ز رهبر می زنم  
کنت مولا و علی مولا بود از امر حق / انتخاب رهبر از گفتار داور می زنم  
آن که در عِلْمُ الْأَسْمَاءِ دارد منصبی / گفت من از بعد احمد دم ز منبر می زنم  
ساغری پر باده از حب علی دارم به کف / به تولای علی دم همچو قنبر می زنم  
گه روم در مسجد و گاهی خرابات و مغان / گاه اندر خانقَه دم چون قلندر می زنم  
معتکف باشم به عشقت اندر این محراب دل / این منم پیر مریدی حلقه بر در میزنم  
شهر علم است احمد و باب و درش باشد علی / گفت احمد من دم از اسرار حیدر می زنم  
خادم کوی تو عطری گوید اندر صبح و شام / در ولایت یا علی من دم چو قنبر می زنم  
کیست در حشمت شاهی نخرد کفش و قبا  
به قضاوت بنشیند چو علی اعلی

# نصیحت‌ها



## جوانی

جوششی دارد جوانی شور و غوغا می کند / خودپسندی های او گه فتنه برپا می کند  
گه ستر سینه می گیرد چو سهراب دلیر / گه ز عشق دلبری میخانه مأوی می کند  
گه زند بر آب و آتش تا به کف آرد زری / گه اسیر نفس و خواهش های بیجا می کند  
عقل و منطق بعد سی آید به دیدار جوان / ای خوشا آن که قبل از سی پیدا می کند  
گر ز پنجاه بگذرد دیگر ندارد اعتبار / گر زند لاف جوانی خویش رسوا می کند  
تا شود پخته مصیبت ها به بار آرد جوان / بهر جبران عمل خود را مهیا می کند  
شاید عمری بگذرد در شصت او کامل شود / بعد پختن هم بسوزد شکوه هر جا می کند  
پیری از ره می رسد با ناتوانی همسفر / آن گه، آن فرماندهان فرمانبری ها می کند  
آن که بود سر حلقه ی اقوام اندر سروری / وقت پیری دیدمش کو امر اجرا می کند  
حاصل عمر من است این خاطره یا تجربه / با متاع ناپسند یا رب که سودا می کند  
با ترحم گر پیرسندم که چونی عطریا / همچو خنجر می شود پهلوی من وا می کند

## ((مردۀ پرستان))

ای مسلمان که تو از کرده ی خود بی خبری / یا به تقلیدِ کسانِ شیعه ی اثناعشری<sup>۱۱۲</sup>  
تو به دنبال زر و مکت و مالی شب و روز / نه ز اقوام و عشیره نه به یاد پدری  
صله ی رحم بود رکن مسلمانان ما / از گرفتاری اقوام چرا بی خبری  
به ستم دیده ی رنجور و تهی دست و ضعیف / نه دوائی برسانی نه طبیی ببری  
بعد مردن چه نشینی تو در آن سوگِ عزا / گر که خون گریه کنی کی بگذارد اثری  
دفن و خیرات شب هفته و هم چله و سال / زینت سنگ لحد یا دگر افراط گری  
گر که می دادی اش این پول و همین حرمت و جاه / او نمی مرد چنین رسته بُد از هر خطری  
آن که در فقر و تهی دستی و خواری جان داد / چه کنی شیون و زاری تو مگر بی بصری  
بنگر این مردۀ پرستی که کند زنده به گور / نه مسلمان و نه شیعه تو مخوانش بشری  
حلقه ی خانه ی او کس به عیادت نزدی / چه نشینی به عزایش به غم و چشم تری  
روش مردۀ پرستی نه که در مکتب ماست / بر فرزند و عیالش بنشین چون پدری  
قرض و وامی بکند تا که به خیرات دهد / گریه بر زنده کن عطری که تو هم رهگذری

---

۱۱۲. منظور، آن دسته از شیعیان دوازده امامی است که تا زندگانشان در قید حیات هستند، قدرشان را نمی دانند و پس آن که فوت می کنند، آن اشخاص در گذشته را اکرام می کنند. البته که چنین اشخاصی در هر مکتب فکری و کشوری هستند. در حقیقت، شاعر در این شعر، در جایگاه اصلاح این طرز برخورد در میان آن دسته از هم مذهبیان خود است که چنین رفتارهای اشتباه و ناپسندی دارند.

## ((وصف نیک مردان))

ای مرحبا کسی که به عهدش وفا کند / خوش بین و با صفا سخن از آشنا کند  
دستی از آستین حقیقت کشد برون / حکم قضا به محکمه چون مرتضی کند  
مرد گشاده رو نبرد کینه از کسی / گیرد مدد ز حق غمی از چهره وا کند  
نادر کسی ز چهره ی غمگین شود غمین / خیزد ز پایمردی و دینش ادا کند  
مرد خداست آن که کرامت کند چنین / ستار پرده پوش نه فتنه به پا کند  
قربان آن طیب که بهر نجات خلق / کوشد ز جان و دل که دردی دوا کند  
بذر معلمان ثمر آرد چو بوعلی / نخلی چنین نشانند و خود را فدا کند  
عطری نگر به راز جوانمردی و کرم / عیسی صفت خمایتی از بی نوا کند

## هوس

ای مرغک زیرک از طمع افتادی اندر این هوس / آزاد بودی در چمن دامت کشید اندر قفس  
تو طایری در ملک تن محتاج آب و دانه ای / من همچو تو در کشمکش آخر فتادم از نفس  
در پهن دشت بی کران هم سبزه زار و باغ و گل / طبع لئیمی را نگر منقار داری بر مگس  
من هم گرفتارم چو تو بر نفس دیو خواب و خور / دارم نشان آدمی بنشسته ام بر این فرس  
صوت تو باشد بی بدل یا با ترانه یا غزل / من هم نوایی می زنم رازش نمی گویم به کس  
از بهر دانه آمدی در بند آن دام بلا / فریاد زن بر نفس خود بندی مننه بر پای کس  
از حرص و بخل و کینه ها دوری کن ار مرد رهی / با لحن داوودی بگو یا رب به فریادم برس  
آزاد چون سوسن شدم در بوستان زندگی / فریاد شادی می زنم از سینه چون بانگ جرس  
تسبیح گوید مرغ شب من هم چو او گویم ز رب / دارم ز تو دست طلب یا رب ندارم هیچ کس  
باشم گرفتار هوی عطری تو بنگر ماجرا / گویم من از صدق و صفا راهم نما از پیش و پس

## تولای علی علیه السلام

به تولای علی گر دهنی وا بکنی / بت خود بشکنی و صحبت بیجا نکنی  
نفس بدکیش که از حرص و طمع می گوید / خصم نوع بشر است در دهندش جا نکنی  
گره بگشای ز مخلوق تو ستاری کن / ملکی، در دل ابلیس تو مأوی نکنی  
به تمنای نیازی نیروی پیش لئیم / مالک عزت نفسی تو حاشا نکنی  
صاحب نفس زکی باشی و فکر دغلی / به دغل کاری خود هیچ تو پروا نکنی  
مگر ابلیسی و در زیر لباس رحمان / بهر توبه ز خدا هیچ تمنا نکنی  
راستی پیشه کن عطری حذر از بهر خدا / تا که با مردم کذاب<sup>۱۱۳</sup> تو سودا نکنی

---

۱۱۳. منظور، آن دسته از مردم است که دروغ پیشه و بیهوده گو شده اند نه آن که همه ی مردم، دروغ پیشه و بیهوده گو باشند.

## دفتر دنیا

ای که در دفتر دنیا ورقی می خوانی / مرکب دیو طمع تازی در جولانی  
نفس دنیا طلبی اهرمن راه تو شد / ریشه ی آز بکن تو خلف رحمانی  
شرف و عزت تو در گرو همت توست / همت از حق بطلب تا تو در این میدانی  
گره بگشا ز جبین تا نهراسد ز تو کس / تو نه اهریمنی آخر نه ددی، انسانی  
پای خود در ره کج داری و دستی به دعا / ای عجب در طلب عفو تو از یزدانی  
عمر تو گشته تلف در ره سالوس و هوی / دمی بر خویش نگه کن ز همه پنهانی  
دام تو پاره و مرغ ز بند تو پرید / رشته ات پنبه و در مجمر دل سوزانی  
گله اینجا همه از دست و زبان تو بود / دشمن دین تو شد کج روی و نادانی  
تو سلیمان تنی خاتم انگشت تو رفت / نفس اهریمنت برد چنین حیرانی  
کف موسی و عصا و ید و بیضا با توست / چرا از جهل در این دایره سرگردانی  
عطری از بهر خدا جامه ی تلیس میپوش / در مکافات عمل پیرو این قرآنی

## خوش بیندیش

ای که خواهی به جهان جلوه چو مردان بکنی / باید از سود و زیان چهره نمایان بکنی  
به جز از خوان کریم دست تمنا نبری / کفر و ایمان به سخن مغلظه برپا نکنی  
نفروشی به جوی گوهر اقلیم خرد / پیش هر بی خردی پشت خم آن جا نکنی  
نزنی دست به دامان ستمکار پلید / تویی ارباب شرف خواهش بیجا نکنی  
هر که عاقل بود از حکم خدا با خبر است / تا تو با بی خبران نیت سودا نکنی  
تاج عزت که تو داری شده آن عزت نفس / با چنین گوهر ارزنده تمنا نکنی  
خود پسندی مکن ای دل که بود آفت جان / سینه از بهر تکبر بر کس وا نکنی  
کمر همت خود بند و به دانش بشتاب / در دولت به جهان جز به عمل وا نکنی  
تو پرهیز ز بدبینی ایام عطری / خوش بیندیش و بین، شکوه ز دنیا نکنی

## مردان خدا

حاصل صحبت مردی که به تسبیح و دعا است / ناصح ما همه گردید و عمری به خطا است  
دام تزویر منه همچو عزازیل رجیم / تو نبینی سببی شاهد این خلق خدا است  
نزنی نیش زبان یا که به بدگویی کس / پرده پوشی نکند چرخ فلک این به سزا است  
موی روی تو محاسن نبود وای که ریش / ریش زخمی که پر از حيله و تزویر و ریا است  
تو پرهیز ز بدبینی و بد کرداری / که مکافات عمل بر همه در حکم قضا است  
نکنی پرده ی کس پاره به نمایی او / پرده پوشی همه جا شیوه ی مردان خدا است  
دارم امید که این ریش، محاسن گردد / حسن اخلاق شود آدمی از دیو جدا است  
شده جنات نعیم وعده ی خوبان عطری / جای مردان خدا در ملکوت اعلی است



## چرخ پیر

ز چرخ پیر می گویم سخن نی قصه از دل ها / عجایب های دنیا را کنم اندر ورق انشا  
نگر بر دست قدرتمند آن صیاد دریا دل / گهی خورشید روشن می کند گاهی سیه شب را  
گهی ابر کرم گردد ببارد در کویر لوت / گهی آتش فشانی می کند اندر دل دریا  
گهی صوتی شود اندر گلو چون لحن داوودی / سلیمان می شود گاهی بفهمد نطق هر گویا  
گهی باد خزان گردد که ویرانگر شود هر جا / گهی همچون بهار آید به گلزاران کند احیا  
گهی چون نوح می سازد به قومش زورق ناجی / گهی غرقاب می دارد به نیلی خیل قبطی را<sup>۱۱۴</sup>  
گهی عشق زلیخا می شود با کوس رسوایی / گهی چون حسن یوسف می شود غارتگر دل ها  
گهی یونس شود اندر دل ماهی کند منزل / گهی بر قاب قوسین می برد جان محمد را  
گهی چون ازدهایی می شود کو می خورد افعی / گهی چون عصا گردد شکافد نیل و هم دریا  
گهی هم می شود فتنه چو چشمان دل آرای / گهی مجنون شود از عشق و جوید جلوه ی لیلا  
گهی هدهد شود مرغی خبر می آرد از بلقیس / گهی چون برخیا<sup>۱۱۵</sup> یک لحظه تخت آرد به پیش شا  
گهی دست قضا گردد به تیغی همچو اهریمن / گهی سر می بُرد گاهی شکافد فرق حیدر را  
گهی همچون پرستو حمله ور یا ریگ اندر نوک / گُشد هم پیل و هم آدم به سجّیلی در یکجا  
گهی شد نطفه ای اندر رحم خرم به خونخواری / که خونش کند شیر و چو عطری می شود پیدا

---

۱۱۴. منظور این نیست که همه ی قبطی ها بد بوده اند و هستند بلکه منظور فرعون و فرعونیان است که البته در هر زمان و مکانی مصادیقان وجود داشته است و دارد و این شاء الله با ظهور حضرت حجت علیه السلام، ریشه ی طاغوت کنده خواهد شد.

۱۱۵. در اینجا، برخیا، بدل از آصف بن برخیا است.

## ای بی خبر

ای به دیدار حق از خلق خدا بی خبری / به حقیقت بنگر گر که تو صاحب نظری  
به اسیران بلا کن نگه از بهر خدا / چه شود از بر آن ها چو کریمان گذری  
حال درمانده نگر تا نشینی به غمین / بزدا از رخ او چهره ی افسرده گری  
تو به پژمرده دلان همچو مسیحا بنگر / تا ز احسان تو آن چهره شود همچو پری  
ولدت می برد آن دولت و آرد به تباه / به پریشانی این فرقه چرا غم نخوری  
امتحانی بود از حق به غنی یا که ضعیف / تا به مظلومی آن ها بنمایی نظری  
ندهی گر تو به یغما ببرد وارث تو / هشداری بود این تا که تو بر خود نگری  
قبل میزان عمل تا نشدی نامه سیاه / بشتاب در ره حق گر نه چو من بی خبری  
پند ناصح که بود گوهری از کان ادب / عطری آن را پذیر گر نه پی سیم و زری

## ای پیر

ای پیر تو ای خسته دل از خویش بریده / ناخواسته از گردش ایام رسیده  
بنشین به سخن در بر این خلق به گفتار / گر مرغ سخن از لب بامت نپزیده  
از تجربه و قصه ی دیرینه چه داری / اندوخته ای را ز عناصر بگزیده  
فرمان نبرد پای تو از بار مشقت / قامت نکنی راست که از غصه خمیده  
چشمان ستمدیده ی تو دور نباید / گوشت نبود طالب الفاظ شنیده  
شادابی آن چهره شد از کشمکش دهر / پر چین و چروک گشته و رخسار پزیده  
گویا که خزانت زده ای پیر قوی دل / بر موی سیه پوشش چلوار کشیده  
عادل نکند گلگی از گردش ایام / تسلیم قضا و قدر این را نگزیده  
گفتند نشستی تو به آرامش پیری / آسایش آدم بگو از دهر که دیده  
می پاش به هر جا بنشینی تو از آن مشک / از گنج غزالت که در این عمر چزیده  
ای زاده بین آن که پرستار تو بوده است / در حلقه ی پیران شد و از قوم بریده  
باشد که پشیمان شوی از کرده ز پیری / پاداش بگیری تو ز اعمال حمیده  
اینجاست که از هر چه بکشتی ثمر آرد / عطری به مکافات عمل رشته کشیده

## نام یزدان

نام یزدان که بود قدرت مافوق بشر / زین نمط هم تو بنه تاج کلاهی بر سر  
خود حفاظت کند از خلق نگهبان قدیم / باغبانی کند و نخل و گل آرد به ثمر  
نقش انجم نگر و گردش افلاک و سپهر / حاصل لیل و نهارش بود از شمس و قمر  
قدرت عقل و تفکر به تو داد از ره لطف / تا به افلاک روی یا که کنی سیر و سفر  
فکر و اندیشه به تنهایی خود کافی نیست / کوشش و سعی و عمل باید و آداب دگر<sup>۱۱۶</sup>  
هر چه در دست زمانه است همه در قدرت توست / تو ضعیفی که شوی دست خوش قوم دگر  
گر چه از درد روانی همه در کشمکش اند / تو چو آن ها منشین خیز بزن جام دگر  
گر تو خواهی برهی از غم و تشویش وجود / یار مردان خدا شو به حمایت بگذر  
باده ی شاهانه بخور وانگه نگه کن در جام / تا ببینی تو در آن آینه چون اسکندر  
شمع قندیل حرم گر کنی روشن نه رواست / کن منور تو ز فانوس دل ایام سحر  
عقل سالم که بود حلقه ی ماتم نه رواست / نرنی پنجه ی غم عطری از او کرده حذر

---

۱۱۶. آداب دگر همچون مراجعه به کتاب های وحیانی و سنت معصومان، علم مسلم و تجربه های مفید دیگران.

## ((بهار جوانی))

بهار نوجوانی باید آن گه شور و غوغا را / برومندی شادابی قوی کن جمله اعضا را

دلیری پیشه کن اندر سخاوت باش فردا را / بزن مردانه دستی تو بر آن زلف چلیپا را

بخوان از دفتر دانش تو حل این معما را

بنه پا در رکاب معرفت تو مرد میدانی / مشو افسرده شادی کن در این عالم تو مهمانی

به دنبال هوی رفتن ندارد جز پشیمانی / مدبر باش و نیکو دم بزن داد سلیمانی

مشو فرمانبر نفس پلید چهره آرا را

بیا اندر بساط آفرینش دیده بینا کن / دل غمدیدگان را از ره الفت تو احیا کن

پاش آن تخم نیکی را و کشت از بهر فردا کن / تو خوش بین باش در دنیا بیا کار مسیحا کن

چو وامق باش از الفت نگه کن حسن عذرا را

چو در قدرت شدی امروز گذشت از بهر یزدان کن / شجاعت داری اندر سر صفای پیرمردان کن

به دولت گر رسی روزی حمایت از ضعیفان کن / نسب از پوریا داری سخاو لطف و احسان کن

چو یوسف باش در طینت بدان حال زلیخا را

نگه کن در حریم دل تو مرآت جوانانی / بتاز این ابلق سرکش تو از چابک سوارانی

پلنگ آسا و مرد افکن تو از خیل دلیرانی / نکونامی نکوخویی تو از پشت عزیزانی

چه حاجت باشدت روزی بگیری ملک دارا را

سخن از جود و همت گو مکن پای خود اندر گل / که فردا می رسد پیری غباری می نهد در دل

از این عفریت خنیاگر بهره‌یز و مشو غافل / گهی شادی به بار آرد گهی غم را کند مشکل

بکوش اندر نکونامی که کس نادیده فردا را

بجو راز جوانی را مزن برهم تو این دفتر / دلیری و جوانمردی تو را خوش باشد اندر سر

ز من پندی پذیرا شو تو ای زیبای خوش منظر / که شاید باشد امیدی اجابت گردد از داور

بگیر تو هدیه از عطری همین نظم دل آرا را

## ((خطاب به دخترها))

دختر نبود دلکک هر کوچه و بازار / دختر نبود عشوه گر مردم بی کار

کالا نبود دختر و این خلق خریدار / بشنو تو ز من دخترک عاقل و هُشیار

تو مرکز عفت شدی مردان خط پرگار

چون روز ازل نام تو دختر بنهادند / آن گوهر عفت به امانت به تو دادند

در تو صفت پاکی مریم بنهادند / در سینه ی تو گنج محبت بنشانند

حیف است سرافکننده شوی نزد همه خوار

دختر که پیمبر بنمودش مه زیبا / با آن همه بی ارزشی و خواری آن ها

الگو بنمود شوکت زینب پی زهرا / تا آن که بدانند ز تو عصمت شده برپا

از فخر بنی فاطمه شد سید و سالار

چون ارزش دختر بشنیدند ز پیمبر / نازل شد و برخواند یکی سوره ی کوثر

آن قوم عقب مانده شدند جمله مکدر / از مهد خدیجه بشده اربعه دختر

دختر شده فخر نبی و حیدر کرار

زینده ی تو عشوه گری نیست تو نوری / تو وارث هاجر شدی و مادر طوری<sup>۱۱۷</sup>

زینب صفت و غالب هر ظالم و زوری / هم خطبه گر مجلس ظالم به غروری

خواری نپذیری که شوی شهره ی بازار

---

۱۱۷. در اینجا، طور، بدل از حضرت موسی علیه السلام است.

مردان سلحشور ز دامان تو برخاست / دانش طلب از همت تو سر به ثریا است  
در مهد تو طفلان همه شیراوژن فردا است / از شوکت تو دیده ی مردان به تماشا است  
عطری شده مداح تو ای دختر دین دار



# دوبیتی‌ها یا رباعیات

زدل آراییی تو بس که بگفتم صنما / بنگر از هجر تو میخانه شده محفل ما

هر کسی دید مرا طالب دیدار تو شد / تو به رسوایی من شهره شدی در همه جا

\*\*\*\*\*

به جلوه آمده امشب بین زلف چلیپا را / مزین کرده از حسنش گل و باغ و چمن یکجا

خط و خالش نگه کن وانگهی موی پریشانش / که پنهان کرده در ابر سیه خورشید تابان را

\*\*\*\*\*

به غارت می برند از ما مسلمانان صداقت را / گهی با رشوه بگرفتن فدا کردن شهامت را

طمع کاران هر جایی به کلاشی و کذابی / زدند پای صداقت را و گم کردند کرامت را

\*\*\*\*\*

ای عاشق شوریده تو ای بلبل شیدا / گل ها ز غزل خوانی تو گشته شکوفا

بر سرو و صنوبر نگر و شوکت نسرين / هم بوی ریاحین و گل و لاله ی صحرا

\*\*\*\*\*

خرگاه من از دولت عشقت شده برپا / گلزار وجودم چو رُخت گشته مصفا

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن تار / بنگر به سماع من دیوانه ی شیدا

\*\*\*\*\*

فریاد برآرد ز جگر عاشق رسوا / تا راز جفای تو ستمگر کند افشا

اینجاست که گل پاره کند چاک گریبان / پرپر شده تا آن که بگوید غم دل را

\*\*\*\*\*

مدح احد است آن چه بینی تو به هر جا / چون سالک ره پا بنه از بهر تماشا

با شوکت دل گو تو ز بَسْمَلَه و دیگر / رحمان و رحیمش صمدیت زده برپا

\*\*\*\*\*

گویم ز خدا دگر ز احمد همه جا / بعدش بزنم دم از علی اعلا<sup>۱۱۸</sup>

از فاطمه و حسن گرفتم به سخن / با نام حسینش بزنم دم همه جا

\*\*\*\*\*

گر مرد حقی بخوان به رب اعلا / جفت اند همه فقط بود او یکتا

هر جا که روی بخوان تو از رحمت او / عطری تو بدم که او بود ناجی ما

\*\*\*\*\*

بلبل به ترانه زند آهنگ دل آرا / تا فاش کند بر همه این راز جفا را

طیری دگر از یا حق و یا هو کند آوا / آن مرغ سحر می زند آهنگ صبا را

\*\*\*\*\*

پروین که بود خوشه ای از باغ تو برپا / ناهید به چنگ است و زند رطل دل آرا

آن زهره به رقص آمده با جلوه ی روشن / از همت حق نور فشاند مه و جوزا

\*\*\*\*\*

در حلقه ی مستان شدم از عشق تو ترسا / رسوا شدم از هجر تو خلقم به تماشا

از مستی و مستوری و این خرقه نه شیخم / ورد سحری دارم و دستی به تمنا

\*\*\*\*\*

مه پاره تنی طلعت زیبای تو پیدا / گل پیروهن و لاله رخ و قامت رعنا

محتاج وفایت من دیوانه ی عاشق / بر حسن دل آرای تو خلقی به تماشا

\*\*\*\*\*

---

۱۱۸. استثنائاً در اینجا می توان برای یکدست شدن نمای نوشتار، اعلی را به صورت اعلا نیز نوشت.

طوبی به لب نهر ز جنت شده برپا / آن میوه ی توحیدی و آن شوکت عظمی<sup>۱۱۹</sup>  
مرغان همگی جمع به آهنگ و ترانه / هم کبک و دگر بلبل و آن طاووس زیبا

\*\*\*\*\*

از عشق تو دلشادم با لطف بر جا / با مهر تو می گردم و با نام تو گویا  
هر جا که تو باشی بگذارم سر تعظیم / گر جلوه کنی دیده گذارم به تماشا

\*\*\*\*\*

دنبال تو ام در همه جا نیست عجب / روزم ز فراق تو سیه گشته چو شب  
تنها نه منم ز هجر تو می سوزم / دیوانه شده هر که تو را کرده طلب

\*\*\*\*\*

ساقی به دو جام می مرا کن سیراب / تا آن که رهم از غم ایام شباب  
گر لطف کنی باده خورم تا به سحر / در عیش تو ام به چشم من ناید خواب

\*\*\*\*\*

می گریم از هجران تو وصلت نمی بینم به خواب / من نامه بنو شتم به اشک باشد ز تو گیرم جواب  
باد صبا از من بیر آن نامه را دادم به آب / شاید که احسانی کند بر تشنه آبی از سراب

\*\*\*\*\*

چشمان تو چون نرگس و رخساره چو مهتاب / ابروی تو خم گشته و زلفان تو پر تاب  
افتاده منم از غم هجران تو ای دوست / این اشک من و ناله ی شبگیر و تو در خواب

\*\*\*\*\*

---

۱۱۹. به کار بردن کلمه ی عظمی در جایگاه قافیه، به دلیل ختم دو قافیه های زوج با ((ا))، اشتباه است.

منم آن ستم کشیده به جمال گشته مجذوب / صنما ترحمی کن که نی ام به سان ایوب  
نه منم در این میانه که ز نم دم از ولایت / بنگر به خیل عاشق چو غلام گشته منصوب

\*\*\*\*\*

خسته ام از غم ایام و ز عشقت بی تاب / کشش عشق تو آورد و رسیدم به سراب  
شکرالله که در این میکده هر شام و سحر / مستم از مکرمت ساقی و هم باده ی ناب

\*\*\*\*\*

منم آن عاشق غمدیده که در عهد شباب / غرق دریای تو گشتم نگرفتی به ثواب  
قامتم خم شده از بار فراق چه کنم / ز وفاداری من گو تو چه داری به جواب

\*\*\*\*\*

مرکب عشق من است این که بتازد به شتاب / خسته و تشنه بجوید همه جا راه سراب  
دست من گر برسد بر سر و زلفش نه عجب / بر سر آتش او دل بنهادم چو کباب

\*\*\*\*\*

گفت آن پیر خراباتی از آن باده ی ناب / به غنیمت شمر این فرصت و جامی دریاب  
گر مغنی مزند نغمه به خاموشی تو / صحبت از عشق پیرسند تو چه داری به جواب

\*\*\*\*\*

ای طاق دو ابروی تو بر من شده محراب / تسبیح من است حلقه ی طلف و شکن و تاب  
در میکده ی عشق تو باده نه حرام است / رندانه بنوشند همه اندر شب مهتاب

\*\*\*\*\*

در فصل بهار و شب و نور مهتاب / پنجه در زلف بت و زو بستانی می ناب  
در عیش و طرب از همت ساقی باز است / عجب است مرغ به تسبیح و تو باشی در خواب

\*\*\*\*\*

روشن همه قندیل کلیسا کنم امشب / میخانه بیارایم و غوغا کنم امشب  
ساقی شده آن دلبر ترسا بنوازید / مستم ز می لعلش و امضا کنم امشب

\*\*\*\*\*

شکوه از هجر تو و ناله کنم شب همه شب / به رخت خیمه زخم یا بنشینم به طلب  
پرده از رخ بگشا تا که جمالت نگرم / تا ستانم ز لب ت بوسه ی شیرین چو رطب

\*\*\*\*\*

عشقی که شد اندر گل و آدم بسرشته است / دیدم که به پیمانی ساقی بنوشته است  
جامی بخورد هر که از آن می به سحرگاه / در طینت آدم شد و مسجود فرشته است

\*\*\*\*\*

در مظهر دل نور احد جایگزین است / ای عشق بگو عقل چرا خانه نشین است  
شادم من از این شیوه ی قلاشی و رندی / رندانه نگه کن تو که مرگت به کمین است

\*\*\*\*\*

هر شام و سحر بزم من از عشق تو برپاست / عقلم به ملامت گری عاشق رسواست  
من با که بگویم سخناز مستی و رندی / در عرش برین دیدی عاشق به تماشااست

\*\*\*\*\*

ای عشق که هر دم سخن از نام تو گویاست / در دیر و کنشت صحبت آن زلف سمن ساست  
عاشق به صنم کی شدی ای رند قدح نوش / نام صمد از چهره ی زیبای تو پیدااست

\*\*\*\*\*

کس وعده خلافی به دغل کاری ما نیست / یا رب به که گویم که چنین کرده روا نیست  
آتش طلبد چوب کجی تا که شود راست / ترسم من از آن آتش و این کرده کبابی است

\*\*\*\*\*

بزمم ز می مطرب معشوقه محیاست / امشب شب عید است و عزیزان همه اینجاست

ساقی تو بده باده و پر کن قدح امشب / با نغمه بگو عشرتی از عشق تو برپاست

\*\*\*\*\*

آن کس که به میخانه چو ساقی بنشست / روشن کن قندیل کلیسا و کنشت است

در کعبه شد او جمله بیفتاده به تعظیم / در میکده آمد به سخن گو که فرشته است

\*\*\*\*\*

آن زلف پریشان تو غارتگر دل هاست / پیش لب خندان تو خلقی به تماشااست

در حلقه ی دام تو فتادن عجیبی نیست / پیمان ز دست تو گرفتن خوش و زیباست

\*\*\*\*\*

گو کذب و ریاکاری این دسته نه زیباست / برخاسته از حرص و طمع گو سخن اینجاست

زایده ی این خلق و مسلمانی ابلیس / در دفتر ما آمد و این قاعده رسواست

\*\*\*\*\*

یارب برسان همچو کلیمی به عصا راست / یا صاحب امری که چو عیسی مسیحااست

تا غرق کند قبطی<sup>۱۲۰</sup> و هم دسته ی فرعون / یا آن که زند گردن دجال چه زیباست

\*\*\*\*\*

یارب برسان حاکم حکمی که خداجوست / چون احمد و حیدر کند اجرا سخن دوست

احکام مسلمانی و اجرا نه چنین است / فریاد رسی تا که ز کافر بکند پوست

\*\*\*\*\*

---

۱۲۰. در اینجا، قبطی، بدل از دوستداران و پیروان فرعون و فرعونیان است.

آن تاج شهی لایق درویشی ما نیست / جنگ و جدل و کوبه ی اندیشه ی ما نیست  
از خادم و دربان و می و مطرب و ساقی / عشق و هوس لاله رخان پیشه ی ما نیست

\*\*\*\*\*

در مکتب عشق آمده معشوقه دو تا نیست / با عشق شوریده بگو شکوه روا نیست  
نیستر زده لیلی بچکد از رگ مجنون / این قاعده ی عشق در اندیشه ی ما نیست

\*\*\*\*\*

من که مستم مستی ام از گردش چشمان اوست / ساقیا جامی دگر دیدار یارم آرزوست  
گرچه هم دل برده اند هم غارت جان می کنند / فاش می گویم عاشقی با شیوه ی رندی نکوست

\*\*\*\*\*

عشقت کند یغمای دل من با که گویم الغیث / بی دل شوم در عاشقی وارث منم بر این اثاث  
گر تیغ ابرو کج کند مه را دو پیکر می کند / بنگر جمال و حسن او از کس نمی گیرد غیث

\*\*\*\*\*

سلطانم اندر ملک دل نی عاشقم بر این اثاث / رمزی بود در عاشقی بر من رسیده از وراث  
دیوانه ی عشقت منم پشمینه پوش دلربا / مهرت بود کالای من نام تو بازار و اثاث

\*\*\*\*\*

ای که هستی در سخاوت این منم در احتیاج / وصف تو کالای من بازارم از عشقت رواج  
آن چه بود اندر توانم دادم اندر عاشقی / از ده ویرانه سلطان نمی گیرد خراج

\*\*\*\*\*

عمرم چو سفینه شد و عشقت شده امواج / وصلت همه در دولت و هجران تو تاراج  
دریوزه گر و مست و طلبکار نگاهی / از پرده در آرخ بنما بر من محتاج

\*\*\*\*\*



دیوانه ام ای عاشقان عشقش به سر دارم چو تاج / سلطانم اندر عاشقی کی باشم اندر احتیاج  
رخساره اش حاکم بود گیسوی او چون محتسب / تا پیش حاکم می کشد دیوانه ی مستی لاعلاج

\*\*\*\*\*

آن که در فوق بشر آمد و علمش به رواج / خضر و عیسی بود از فیض کمالش محتاج  
همه در دانش و علم و ادب و معرفتش / اسداله به زمین نقش وی اندر معراج

\*\*\*\*\*

ای که در نرد تو بازیدم و دستم شد پوچ / فارغ از حرص و حسد یا طمع خوان و کلوچ  
نه پشیمانم از آن که شده ام بنده ی عشق / نه که از عقل و خرد بوده نه از دیده ی لوچ

\*\*\*\*\*

منم آواره ی عشقی که به صحرا شده کوچ / تا به قربانی تو جان بگذارم چون قوچ  
همه جا هروله کردم شدم از بهر طواف / بپذیرم ز کرم آمده ام با کف پوچ

\*\*\*\*\*

خوشحالم این که زیرکی افتاده ای اندر صلاح / دستی بگیر افتاده را چون قادری اندر فلاح  
گر مشکلی داری بگو با ناصحی همچون پدر / پندی پذیرا شو از او کو می دهد بوی ریاح

\*\*\*\*\*

ای که چون خرمن گل غنچه گشایی به صباح / بت شکن پرده بدرِ چهره نما کن اصلاح  
همگی عاشق آن طلعت زیبای تویم / ما غریقیم در این بحر و تو باشی ملاح

\*\*\*\*\*

ای که اندر همه جا صورت تو گردیده فصیح / پور مریم سخنی ای نفست همچو مسیح  
ما که مشتاق سر و زلف چلیپای تویم / یوسف رخ بنما لب و رخسار ملیح

\*\*\*\*\*

ای که نامت همه جا ناجی و ارباب فتوح / ای به دریای کرم زورق تو کشتی نوح  
ما گرفتار ضلال و همه گم کرده ی راه / که تویی قافله سلار و هم ارباب فتوح

\*\*\*\*\*

ای که چون مه طلعتان دل می ربایی از شیوخ / با من دیوانه چون خواهی کنی ای ماه رخ  
شیوه ی خوش سیرتان است جمله اندر دلبری / هر کجا کردم گذر دیدم تو را با چشم شوخ

\*\*\*\*\*

گر بیوسم سر و زلف و لب و دندان تو شوخ / به رسالت برسم خرقه بیوشم چو شیوخ  
مفتی شهر شوم پیش من آیند به طواف / وصف رخسار تو پرسند چه گویم پاسخ

\*\*\*\*\*

شد باغ خیالم همه از عشق تو خلخ / در نقش وجودم بود آثار پری رخ  
گفتی که دلم شاد کنی در همه احوال / شادم به وفای تو و آن شیوه ی پاسخ

\*\*\*\*\*

یا رب من از هجران او باریک گشتم همچو نخ / من با که گویم حال دل بنگر فسردهم همچو یخ  
باد صبا از من بیر گویند ندارد او خبر / شاید که بنماید نظر از غم بخشکیدم چو شیوخ

\*\*\*\*\*

چون صور اسرافیل دمد کی کس تواند بشنود / هر حامله بار افکند جنبنده در اغما رود  
رعدی که ناله سر دهد کوه ها چو خاکستر شود / جبریل از رب می دمد بر خاکیان برپا زند

\*\*\*\*\*

ای از تو برپا کائنات جز نام تو یادم مباد / از تو جمیع ممکنات من هر چه دارم از تو باد  
از بی ثباتی ده نجات یاری کن اندر اتحاد / شام و سحر هر بامداد نام تو آوردم به یاد

\*\*\*\*\*

جمعی از بهر طمع دام نهاده چو جهود<sup>۱۲۱</sup> / خلقی دیگر به رباخواری و کلاشی و سود  
فرقه ای رشوه خور و حق کش و دیوانه ی سود / عده ای هم به ریا سر بنهاده به سجود

\*\*\*\*\*

دلبرم جلوه کنان نی که خموش آمده بود / دیدم آن زلف سیه تا سر دوش آمده بود  
منم و ساقی و پیمانه و آن خرمن گل / بالب چون شکر آن چشمه ی نوش آمده بود

\*\*\*\*\*

دوستانی بایدت کو خیر و احسان آورد / الفتی بر دل نشاند بار غم از دل برد  
همدلی آرد صفا با آن دو وجه مشترک / همزبان و همدل اینجا هر دو دل می پرورد

\*\*\*\*\*

گرچه این شیرین لبان ما را جگر خون کرده اند / پای ما دیوانگان از خانه بیرون کرده اند  
عادت دیرینه ای دارند در عاشق کشی / گویا ما را به تیر غمزه افسون کرده اند

\*\*\*\*\*

مگر جنت نشینانی گره از بسته بگشایند / و گرنه دوزخی هر جا نشاط از خلق بر باید  
اگر آن شعله افروزد به سان آتش دوزخ / بسوزد نخل طوبی را که در قهرش بیفزاید

\*\*\*\*\*

زند لاف مسلمانی ز نارش خرقة می سوزد / گهی در کیش ترسایى جمال و چهر افروزد  
گهی اندر خرابات آید آن جا شود ساقی / گهی در مکر ابلیسی قبای جهل می دوزد

\*\*\*\*\*

---

۱۲۱. منظور این نیست که همه ی یهودی ها بد و سود پرست بوده اند و هستند بلکه منظور آن دسته از یهودی ها است که به سود پرستی شهره شده اند و می باشند که از نمونه های آشکارشان، صهیونیست ها هستند.

صفای عشق می باید غبار از چهره برچیند / دل غمگین نمی شاید جمال حور بگزیند  
سخن کی می توان گفتن چو عطری غم و شادی / گهی بر غم بتازد تا دمی با یار بنشیند

\*\*\*\*\*

صفای عاشق اندر دل چو قصر حور می ماند / رَوَد در روضه ی رضوان که نخل عشق بنشانند  
رخ دلدار اندر آینه ببیند چو حورالعین / نشیند او به تخت دل رموز عشق می خواند

\*\*\*\*\*

عاشق نبود آن که ره عقل سپارد / عاقل نبود هر که سر عشق تو دارد  
منطق نپذیرد دل دیوانه ی عاشق / خاموش نشیند به کسی دل نسپارد

\*\*\*\*\*

در ملک دلم عشق تو گر خیمه زند / یا آن که سرم ز قلعه ی تن بکند  
باکم نبود از آن که من شکوه کنم / خواهد بنوازدم و یا سر بزند

\*\*\*\*\*

چشمان من است این که تو را می نگرد / آن چشم ندارد که ز تو می گذرد  
باید همه از چشم من احوال تو پرسند / پیداست که هر کس نتواند نگرد

\*\*\*\*\*

اگر آن ترک غارتگر نقاب از چهره برگیرد / نخیل آرزوی من در آن موقع ثمر گیرد  
شوم چون باغبانی تا بگیرم من گلاب عطری / نهالی در چمن چون گل نشانم تا که بر گیرد

\*\*\*\*\*

مگر آن فتنه گر شوخ چه بر سر دارد / همه جا جلوه کند پرده ز رخ بردارد  
تماشای رخس آمده اند سروقدان / نشیند همه جا مطلب دیگر دارد

\*\*\*\*\*

قصه ی جود و کرم کرد و ز انفاق و خرد / یا که او سنگ یتیمان همه بر سینه زند  
ما از این فرقه<sup>۱۲۲</sup> ندیدیم که خود انفاق کنند / نشیدیم ز کس گر که تصدق بدهد

\*\*\*\*\*

چون مقام دوستی با همزبان دارد اثر / گر به نادانی رود باشد عذابش بیشتر  
هم زبان و همدلی خوش باشد اندر آدمی / ای خوشا آن همدلی از خیر گوید نی ز شر

\*\*\*\*\*

بنگر به مسلمانی این قوم تو یکبار / کافر به عمل گشته و کذاب به گفتار  
باشد ز تو پرسند ز قانون خدایی / آن جا چه کنی ای که زدی در صف کفار

\*\*\*\*\*

ای که اندر چار عنصر خلقت شد پایدار / مقصد خلقت پدیدار آمد اندر هشت و چار  
پنج نور اولی هم از نبی و بوالحسن / جمله کوبیدند اندر این دهل در پنج بار

\*\*\*\*\*

ای عشق ای شوریده سر ای همچو مجنون در به در / باغ تو بگرفته ثمر نخل تو خوش آورده بر  
هجرات تو آمد به سر شادی کن از حد بیشتر / از غم پرهیز ای پسر گویا نداری این خبر

\*\*\*\*\*

ساقی شده بر دیر و کمر بسته به زنار / قندیل حرم روشن و بنشسته صنم وار  
گویا شب عیدی همه در عسرت و شادی / با چنگ و چغانه همه آسوده ز اغیار

\*\*\*\*\*

---

۱۲۲. ((این فرقه)) اشاره به مدعیانِ صرف، ریاکاران و تزویرگران دارد.

ای خوشا در همزبانی کینه ناوردی به بار / فتنه ای برپا نکردی شر نکردی اختیار

همدلی در همزبانی خوش بود عطری بگو / روح بخشد دل نواز همدل صاحب عیار

\*\*\*\*\*

گفتند ز مسلمانی و دیدم همه کافر / گیسو سر دوش آمده رخسار چو آذر

چون جام می آن نرگس چشمش زده مستی / ترسم که از این گفته پشیمان شوم آخر<sup>۱۳۳</sup>

\*\*\*\*\*

دورم من از این رسم و از این کیش و از این یار / بیزارم از این مسجد و میخانه و بازار

در زهد دغل کرده او برده به غارت / با نام مسلمانی و در شیوه ی کفار

\*\*\*\*\*

شیرین طلبان اند چو خسرو همه هُشیار / ساقی طلبان اند همه مست رخ دلدار

ماییم ز مستوری و مستی که چو شیخیم / مستانه زدیم نعره و رفتیم به سر دار

\*\*\*\*\*

فریاد بر آوردم از این دسته به کرّار / از محتسب و قاضی و هم شحنه ی بازار

منقار زنده بر تن این خلق چو کرکس / با شکل مسلمانی و از کرده چو کفار

\*\*\*\*\*

ای حور پری چهره و ای شوخ دل آزار / با عشق تو سرمستم و با نام تو هشیار

هر جا گذرم جلوه ی زیبای تو باشد / هر جا نگرم قامت طوبا که به انهار

\*\*\*\*\*

---

۱۲۳. مفهوم کلی این دو بیتی این است که برخی از افراد که نام خود را مسلمان نهاده اند، در عمل، بر خلاف اسلام عمل می کنند و زیبایی های ظاهری شان را نیز در جهت های نادرستی به کار می گیرند و گاهی این شرارت نیز از چهره شان نمایان می گردد. شاعر در آخر می ترسد که حتی گفتن این موضوع نیز برایش ناخوشایند تمام شود.

مُلک دلم از لشکر عشقت شده تسخیر / آن حلقه ی زلف تو به پایم شده زنجیر

من صید گرفتارم و در بند تو صیاد / یا رب چه کند عاشق بیچاره ز تقدیر

\*\*\*\*\*

صیادم و در کشور عشق تو گرفتار / عشق تو مرا سرزده آورده به بازار

افتاده چو من در ره عشق تو فزون است / کیست آن که تو را دید و نگردیده گرفتار

\*\*\*\*\*

دوزخ ز تَف عشق تو شعله زده سرشار / گویا که تو را می طلبد ای بت عیار

در حيله تو داری همه استادی ابلیس / باشد که پشیمان شوی از کرده و گفتار

\*\*\*\*\*

یا رب نکند گفته ی ما سود در این کار / باشد بزنم سر ز غم خانه به دیوار

گشتم من از این گفته و ناگفته پشیمان / گیرم ره میخانه و نایم سر بازار

\*\*\*\*\*

چون امر کند به من بگوید تو مبر / بر بالش دیگری منه هر جا سر

بر مال کسان نشسته او چون روباه / می بلعد و می ربایدش از هر در

\*\*\*\*\*

گر عاشقی رسوا شود معشوقه دارد امتیاز / بنگر به بنده پروری این جا شده عاشق نواز

از وصل و از هجران او چیزی نگفتم در گله / من آرزو می پرورم تا چون نماید پرده ساز

\*\*\*\*\*

صبح و ابروی تو مه طلعت هنگام نماز / گفتم ای یار بیا با من بیچاره بساز

گرچه از ما بُری دل ما همه خواهان تویم / حال عطری نگر و نغمه ی دل را بنواز

\*\*\*\*\*

تو همانی به سر سفره نشینی همه روز / رفع جوئی کنی و تا گذرانی شب و روز

نکنی نیت بد بر زر و ناموس کسی / تا به شادی گذرد عمر عزیزت همه روز

\*\*\*\*\*

همت از عشق طلب کردم و دستی به فراز / گفت و نا امید مشو دان که منم بنده نواز

تو بز ن حلقه به در تا بگشاید در خیر / یا بگو ای دل خیره تو به معشوقه بساز

\*\*\*\*\*

من و آن مرغ سحر نیمه شبی بهر نیاز / به طواف حرمت آمده ام با رخ باز

همه جا ورد من آن زمزمه ی عشق تو بود / غم دل با تو بگفتم که تویی محرم راز

\*\*\*\*\*

سخن عشق اگر پا بگذارد به مجاز / ره آدم بزند دیو شود در تک و تاز

به لطافت بکند در همه جا صحبت عشق / نزنش تیغ زبان یکسره بر او تو ممتاز

\*\*\*\*\*

گرچه از راه وفا قصه بگفتند ز ایاز / همه از یکدلی و پاکی هم محرم راز

تا بگویند همه از خوبی ابناء بشر / طلب لعل و گهر دانش علم است و نیاز

\*\*\*\*\*

دام تزویر نهی چهره گذاری به نماز / جو شده گندمت از بعد فروش از اعجاز

چون تو از کرده نترسی ز مکافات عمل / تف دوزخ نگری آن گه بر آری آواز

\*\*\*\*\*

عصا شد دانه و آدم برون از باغ در یک روز / بگفتا ظالم نفسم بیخشا ای جهان افروز

به نوح شد همچو طوفانی نجاتش آمد از زورق / به دریا از جهالت غرق گشتند جمله در یک روز

\*\*\*\*\*



همچو پروانه منم ای شعله این جا بر فروز / بر پر و بالم بزن هم جان شیرینم بسوز  
هر چه می خواهی بسوزان تن مسوزانم در عشق / عاشق بیچاره دارد سال ها این ساز و سوز

\*\*\*\*\*

گفتمش ای دل دیوانه تویی محرم راز / مددی کن پی دیدار روم تا به حجاز  
همچو پروانه بگردم به طواف حرمش / بنهم سر به فریضه همه جا بهر نماز

\*\*\*\*\*

گفتمش تار بزن با غزل من بنواز / یا مغنی تو بزن نغمه به آهنگ حجاز  
بر ساقی بنشین و بزن از آن می ناب / بگو ای شوخ تو با عاشق دیرینه بساز

\*\*\*\*\*

عاشقم بر روی تو مشتاق دیرینم هنوز / همچو خسرو طالب اندام شیرینم هنوز  
بلبل عشقم منه پرچین در اطراف باغ / باغبان من عاشق گل های رنگینم هنوز

\*\*\*\*\*

چه خوش است شاخ جوانی به کهن گوید راز / کند از تجربه با راه خرد رفع نیاز  
شاخه از یک تنه و حاصل فکرش به هزار / به عمل کوش و تمنا مکن و دست دراز

\*\*\*\*\*

حاصل عمر و یا کوششی اندر شب و روز / گله از عشق به سر جامه ی تقوی تو بدوز  
پند گیر از سخن حق ز غنی یا که ضعیف / بهر آن در و گهر کیسه ای از عشق بدوز

\*\*\*\*\*

چتر طاووس نگر نقش زد آن بنده نواز / تاجی از شاخ نهاد بر سر آهو به نیاز  
یا که در هیبت شیر آمده نامش به وقار / یا زده نقش پلنگ یا که عقابی پرواز

\*\*\*\*\*

فصل جوانی باید و عشق و نشاط و هم هوس / تا خودنمایی ها کند جولان زند با این فرس  
هر گه که او طغیان کند ناصح ندارد بی گمان / دستی زند بر ناسزا افتد به دامان عسس

\*\*\*\*\*

ای که در مکتب عشقت بنشیند همه کس / سخن عشق تو آمد زده طیبی به نفس  
هر که مقدار توانش برد از نعمت تو / یا اویس قرنی باشد و یا پیر مجس<sup>۱۲۴</sup>

\*\*\*\*\*

ای آن که دامی می نهی صیدی کنی اندر قفس / باشد به روز داوری افی بتازی چون مگس  
چرخ فلک در گردش است او با سزاوار عمل / شاید به نیکی بنگری بد را نپنداری به کس

\*\*\*\*\*

رازی بود در عاشقی افشا نشد از هیچ کس / دیوانه را می پرورد باکی ندارد از عسس  
از عشق کردی ادعا می گو چه آوردی خبر / چون کاروان عشق ما اندر صبا کوبد جرس

\*\*\*\*\*

هر کسی را در طمع دستش رود در مال کس / حق ببندد نعمتش را در جهان از پیش و پس  
یا رب آن رووزی مبادا دست ناصح کج رود / جای کس ناکس نشیند حاکمی آرد به دس

\*\*\*\*\*

پیداس شکایت نبرم از تو بر کس / رازی است که با دل سخن عشق همین بس  
مستم ز می عشق تو میخانه چه حاجت / با عطری زخم باده ز عشق تو از این پس

\*\*\*\*\*

---

۱۲۴. همان مجوس است.

پیمانہ بزن دم به دم ای دل مخور افسوس / چنگیز کجا رفت و چه شد زاده ی کاووس  
از تخت جم و خرقة ی درویش چه دانی / با عشرت و شادی تو بزن باده که نیکوس

\*\*\*\*\*

هر کس بکند شکوه ز معشوقه نه نیکوس / در مسلک ما نیست بداریم گله از دوس  
دیشب بزدم قرعه ی وصلش که در آن فال / آمد سخنی بر دف و نی زن مخور افسوس

\*\*\*\*\*

با تیر و کمان از پی آزار دل ماس / بر طلعت او نیک نظر کن که چه زیباس  
برده خرد و هوش من آن حسن پریراد / تصویر رخس گر نگری همچو پریساس

\*\*\*\*\*

از عشق تو سرگشته و افسرده و وسواس / مجنونم و دیدار تو چون حرز مسیحاس  
هرگز نکم شکوه ز هجران تو ای شوخ / با کس نتوان گفت سخن عشق معماس

\*\*\*\*\*

گفتم دلم از قدرت عشق تو تواناس / هر کس که ملامت کندم صحبت بیجاس  
هرگز نپذیرم که کنم توبه از این عشق / بشنو تو ز من مسأله ی عشق مداراس

\*\*\*\*\*

آن دولت و این کوکبه از عشق تو بریاس / جشنی زده از شادی و میخانه مهیاس  
طوبی شده آن قامت و آن چهره چو فردوس / بنگر همه از جلوه ی سیمای تو برجاس

\*\*\*\*\*

از عشق به تمکین و لب از مهر تو گویاس / سلطانم و هم خادم کوی تو چه زیباس  
حاکم که تویی گر بکشی یا بنوازی / آماده ی هر سرزندی عاشق رسواس

\*\*\*\*\*

زلفش همه کفر و لبش ایمان عجب اینجاس / ایمان که پیوشیده از آن کفر معماس  
گر حمله کند لشکر کافر چه توان کرد / با خال و خط و مژه بینی که چه غوغاس

\*\*\*\*\*

ای که اندر عوض قوچ فروشی تن میش / نقش زیبا به تن و در بن دندان همه نیش  
ملکی از چه شدی خادم آن نفس پلید / به طلا جلوه کنی مفرغی ای نا درویش

\*\*\*\*\*

ای آن که سرداری کنی هستی تو از اهل قریش / هم حامدی پیش احد هم عادلی بر نفس خویش  
هم راشدی در اجتهاد هم مرشد روح الامین / هم رهبری اندر عمل هم قادری بر اهل خویش

\*\*\*\*\*

از هجر تو خم گشتم و دارم جگری ریش / بنگر به ملامت شده از خلق کج اندیش  
پیری طلبم کو پس این پرده ببیند / دیوانه ی عشقم که ندارم خبر از خویش

\*\*\*\*\*

در صورت مغنی و مغنی که کند فهم چو نقاش / یا آن که بداند سخن عشق و مسماش  
کو آن که تو زو راز غم عشق پرسی / بهتر که نپرسی خود هجر آمده معناس

\*\*\*\*\*

گر حشمت شاهی نبود حاجت درویش / پس چون به درش خیمه زند نیک بیندیش  
آنان که ندادند کله فقر<sup>۱۲۵</sup> به شاهی / فارغ همه از اشکم و از نفس بد اندیش

\*\*\*\*\*

---

۱۲۵. در اینجا، فقر، به معنای قناعت، ساده زیستی و برتری جو نبودن است.

سخن از خلق بگفتی نشدی با خبر از خویش / تو به بدبینی خود زاده به دل این همه تشویش

همه جا چهره نمایی نپسندی دگری را / خودپسندی نبود شیوه ی خوبان تو بیندیش

\*\*\*\*\*

زده در نقش همه صورت عالم نقاش / همه جا صنع احد جلوه کند بی پاداش

چرخ افلاک نگر شوکت این شمس و قمر / یا کمالات بشر بنگر و هم رسم معاش

\*\*\*\*\*

مرد حق می شنود وقت خود آهنگ سروش / نکند پرده ز کس پاره و گوید تو بیوش

نکنی فتنه به پا از پی بدبینی خود / مرد آزاده بود در همه گفتار خموش

\*\*\*\*\*

بنگر این ساقی و می با روش باده فروش / من شدم مست به جامی و فتادم از هوش

دیدم آن لاله رخ از مستی من می گوید / شده مست از می ما یا رخ ساقی تو بگوش

\*\*\*\*\*

سخن از مکتب انجیل و اوستا شده فاش / یا که تورات و زبور گفته شد از حکم خداهش

همه یکجا شده در دفتر قرآن همه جمع / شرح آن ها همه چون قصه و تصدیق گواش

\*\*\*\*\*

بدیدی ناتوانی را ز بهر حق بکن شادش / مکن خدمت تو بر ناکس که چون کاهی برَد کاهش

به افکار جوانمردی بکوش اندر نکونامی / که این دنیا به شیرینی گُشد صد ها چو فرهادش

\*\*\*\*\*

یار اگر جلوه کند دیده گذارم سرِ راش / لب اگر باز کند جان و تن آرم به فداهش

یا اگر عشوه کند ناز و ادایش بخرم / دیده را باز کنم خوش نگرم در اعضاش

\*\*\*\*\*

آن زبان و دل اگر با عمل آری تو به جاش / بهر هر کار نکو وعده ی حق شد پاداش  
نه به بد لب بگشاید نه به توصیف دروغ / نشود وعده خلاف و همه جا گو ز وفاش

\*\*\*\*\*

بیا از راه وفا شاهد این خلق خدا باش / عارفی سوخته دل محرم افکارِ چو ما باش  
از علم و ادب گو بزنی این شیوه ز مستی / از بی خردان دور و از این فرقه<sup>۱۲۶</sup> جدا باش

\*\*\*\*\*

ای که از راه حلال آمدی از بهر معاش / بیر از خوان خدا سهمی و مُشتی می پاش  
همه خواهان تو باشد چه مسلمان چه یهود / به ثمر آمده آن کشته و بنگر پاداش

\*\*\*\*\*

گو تو با خلق خدا از چه بودی به خلوص / روش حرص و حسد پیشه نمودی به خصوص  
بیا از بهر خدا بگذر از این کار دغل / به مکافات عمل بنگر و هنگام فسوس

\*\*\*\*\*

بودم همه در خدمت آن خانه به اخلاص / او بحر کرم بود و من این مرحله غواص  
بر درگه او هر که گذارد سر تعظیم / آدم شود از طینت و جوید روشی خاص

\*\*\*\*\*

ای آن که تبهکاری و داری روشی خاص / آبی که به هر چشمه شد آن جا شدی غواص  
در مکتب ما آمده این قاعده از حق / بر کرده ی خود بنگر و در پنجه ی قِصَّاص

\*\*\*\*\*

---

۱۲۶. ((این فرقه))، اشاره به کسانی است که عمداً اندیشه ی خود را به کار نمی گیرند و گام در وادی دانش و ادب نمی نهند.

نیک اندیشی صفا و بدگمانی شد غرض / مهربانی پیشه کن گیرم که بد کردی به فرض  
با صفا و لطف و احسان باش اندر زندگی / دید را بدبین مکن با کس نیفتی در غرض

\*\*\*\*\*

از علی اکبر اگر شرحی بیاوردم به خط / اشک من از دیدگان جاری شود مانند شط  
او به دامان پدر جان داده بود ای دوستان / گفتم عطری دم مزن دیگر مگو از این نمط

\*\*\*\*\*

کاروان عمر رفت مرکب تن شد سقط / می وزد باد خزان یا ابر باران همچو شط  
برف او بر سر نشیند خلعتی گیرد چو کوه / زانو اندر ناتوانی گوش بشنفت از غلط

\*\*\*\*\*

زندگی باشد چو آب و شوکتش باشد چو بط / در جوانی چون بهار ناتوان پیری سقط  
ای خوشا آن که کس که پیری را ندید اندر وجود / در بهار زندگی هرگز نمی کردی غلط

\*\*\*\*\*

یا رب نه آن روزی رسد گویند هنگام وداع / سر می نهم اندر رهش چیزی ندارم از متاع  
وقت گل و باد بهار ساقی تو پر کن جام می / تا آن که دست افشان شوم یا آن که آیم در سماع

\*\*\*\*\*

چون که مُحَرِّم به حرم گشته و هستم به منا / همه جا نام تو می بردم و جویای لقاء  
بانگ لبیک زدم در طلبت با تکبیر / چه کند عاشق غمدیده به هنگام وداع<sup>۱۲۷</sup>

\*\*\*\*\*

---

۱۲۷. در این دوبیتی، چون اولین قافیه، کلمه ی ((منا)) است، می بایستی دو قافیه ی دیگر نیز با ((ا)) پایان می پذیرفتند.

شب معراج نبی خیل ملائک همه جمع / ذکر تسبیح همه گفتند و شنیدند به سمع  
جبرئیل و اخوان<sup>۱۲۸</sup> حلقه شده همچو نگین / گرد آن پرتو رخسار محمد همه جمع

\*\*\*\*\*

پروانه گر سوزد تنش با عشق می گوید وداع / اندر قمار عاشقی بازید بنگر این متاع  
گر شمع می رقصد ز جان پنهان نموده اشک خود / با اشک روشن کرده آن محفل نگه کن بر شعاع

\*\*\*\*\*

ای باغبان خوش منش پرچینه کردی دور باغ / از بهر نامحرم نهی یا دزدکی داری سراغ  
یا آن که عاشق می کشی معشوقه را می پروری / بنگر گریبان چاک زد آن غنچه از درد فراق

\*\*\*\*\*

ای که اندر نوجوانی چهره داری چون چراغ / بی عصا هرگز نباشد مرد نابینا به راغ  
در جوانی ناصحی خواهی چو آن بگذشته سال / تا جوانی بگذرد در شاد کامی نی فراغ<sup>۱۲۹</sup>

\*\*\*\*\*

زن با دانش و کد نور فزاید چو چراغ / ظلمت از خانه زداید نشیند به فراغ  
مادری نیک روش باشد و هم شوکت شو / بود ارکان محبت بنشیند به دماغ

\*\*\*\*\*

توبه کردم در رفاقت دست بگرفتم به داغ / نارقیقان دیده ام من هم لثیمان چون کلاغ  
ای خوش آن عطری که با نابخردان سودا نکرد / نی به ماتم می نشیند نی سیه پوشد چو زاغ

\*\*\*\*\*

---

۱۲۸. احتمالاً منظور از ((اخوان))، حضرات میکائیل، اسرافیل و عزرائیل باشد.  
۱۲۹. در اینجا، منظور از فراغ، آسودگی و فراغت بیش از اندازه و به عبارتی بیهودگی است.



مادر به جان می پرورد فرزند و دارد این هدف / شاید چو شاخه بر دهد گردد جوانی با شرف  
عمر و جوانی می دهد شاید که گل آرد به بار / یا رب نه خار آرد ثمر آن حاصلش گردد تلف

\*\*\*\*\*

آن چه از دانش و علم و ادب آری تو به کف / همه از رنج پدر آمده این فضل و شرف  
تو شدی سرو سرافراز و پدر پیر و ضعیف / بهر آسایش تو عمر خودش کرده تلف

\*\*\*\*\*

مادری شاد و به رخساره و دارد به هدف / به امیدی که چو گوهر به در آرد ز صدف  
مادر خسته و ناخفته و رنجور و ضعیف / بارالها نپسند حاصل عمرش ناخلف

\*\*\*\*\*

هر کسی کشت کند حاصل او بوده هدف / ثمر مرد خدا می شود اولاد خلف  
آن که بر جای گل آورده عمل تیغه ی خار / آبیاری نه به گل کرده و عمرش به تلف

\*\*\*\*\*

زاهدی خرقه و سجاده و میخانه طریق / عجبم آمده از آن مستی و از کار رفیق  
گفتمش گو به سرت چیست در این نیمه ی شب / پیش ما باش و بخور می تو از این جام عقیق

\*\*\*\*\*

حاصل علم و ادب آن چه بکردم تحقیق / او چو دریا باشد و من غوطه بخوردم چو غریق  
به طلبکاری گوهر شدم آن جا به شنا / دست خالی شدم و خسته ندیدم توفیق

\*\*\*\*\*

شمعدان آرد و آینه عروسان به اتاق / بهر آرایش و هم زینت عهد و میثاق

او ز قندیل رخس جلوه دهد محفل عشق / هم منور کند از شوکت خود صحن و رواق<sup>۱۳۰</sup>

\*\*\*\*\*

بنگر از علم و ادب می رسد انسان به ملک / که سماء و مه و انجم همه گیرد به یدک

مه و مریخ رود تا به ثریا برسد / حاصل علم و ادب بنگر و تحقیق و محک

\*\*\*\*\*

راز خلقت به ادب جوی و هم از دانش پاک / بهر تحقیق تو انجم به گریبان زده چاک

عقل و ادراک و ادب و سعی عمل و کوشش تو / تو به تسخیر بگير چون که تو داری ادراک

\*\*\*\*\*

آدمی گر همدمش باشد ملک / همزبانش گر بود پیر فلک

گر ندارد همدلی نیکو نهاد / او به گلزار ار رود گردد خسک

\*\*\*\*\*

در وجودم نام تو گردیده حک / بهر سنجش از تو بگرفتم کمک

روزها با نام تو در گردشم / چون شب آید از تو گویم با فلک

\*\*\*\*\*

جان و تن هر دو به تقدیر قضا آمده جنگ / نفس بدکیش بین شهوت و آزش چو نهنگ

جان پاکی که بود همدم این نفس پلید / او چو آهو شد و این گشته چو چنگال پلنگ

\*\*\*\*\*

---

۱۳۰. منظور، صحن ها و رواق های حرم های مطهر نیست، بلکه کلاً منظور، سراها و ایوان ها و راهروها است.

روح باشد چو ملائک بدن آن لاشه ی سگ / بنگر این لاشه ی فرسوده ی افتاده به مرگ  
نور یزدان بود آن روح که ملک کرد سجود / جان و تن هر دو به ضد قافیه اینجا شده تنگ

\*\*\*\*\*

تیر نفرین که قدیما شده بود همچو تفنگ / یا که آن تیر دعا بر هدفش همچو فشنگ  
نیت خلق عوض گشته و سودش به حرام / من زدم تیر دعا او هدفش گشته چو سنگ

\*\*\*\*\*

خصم و شهوت به کمین جبهه گرفته چو پلنگ / روش حرص و طمع لب بگشاده چو نهنگ  
بخل و کینه که بود شیوه ی ابلیس لعین / جود و همت بود از رحمت رحمان چه قشنگ

\*\*\*\*\*

شیوه ی دلبری و قامت و آن حسن و جمال / همه در فصل جوانی شد و پیری به زوال  
همت و جود و کرم شیوه ی مردان خدا / چون کریمان بنگر گر تو رسیدی به کمال

\*\*\*\*\*

اینجاست شدیم مسخره و دست تجمل / از دیدن مهواره<sup>۱۳۱</sup> و تصویر همه چون خل  
با فکر کج و شیوه ی مرسومی این قوم / باشد که همه یکسره افتیم از این پل

\*\*\*\*\*

شکمت حاکم و تو خادم آن نفس دغل / همه در آز و طمع فکر تو آورده خلل  
بلعم هرگز نشود موسی عمران به خلاف / جای بلبل نشود زاغ و سراید به غزل

\*\*\*\*\*

---

۱۳۱. خود شاعر، نگاه مثبتی به پیشرفت تکنولوژی داشت و موافق استفاده از وسایل ارتباطی ای همچون ماهواره و اینترنت بود ولی مسلماً بنا به رهنمود عقل، مخالف استفاده ی های بیهوده و غیر مفید از این وسایل بود.

یا رب نیفتد کار کس بر نامردان بخیل / گر حاجتی داری بگو تو با جوادی یا خلیل  
گر در سخاوت بنگری چشم و دلت بینا شود / گر ناجوانمردی کنی هم خوار گردی هم ذلیل

\*\*\*\*\*

کوشش نکنند با خرد اندر ره باطل / هرگز نشود حامی مردان اراذل  
با خلق دو چهره نشوی همدل و همراز / دوری کن از این فرقه به هر راه و دلایل

\*\*\*\*\*

من دلخسته که هر دم هوس روی تو دارم / دگری را نگزینم که سری سوی تو دارم  
خادم کوی تو بهتر بود از شوکت شاهی / این منم سر به کمند خم گیسوی تو دارم

\*\*\*\*\*

شکن زلف تو دیدم ز جهان دل بیریدم / همه در حسن تو بود آن چه من از عشق بدیدم  
غم هجران تو عطری شده این شوکت شاهی / ندهم من به دو عالم صنما آن چه خریدم

\*\*\*\*\*

نی به گفتار شود کار مسلمان محکم / به زمانی برسیدم که عمل یعنی شکم  
عملش آمده انگشتر و تسبیح سیاه / لب بجنبد به ریا زهد وی آورده ورم

\*\*\*\*\*

نه سخن چین حسودم نه منافق سخنم / نه طمعکار حریصم نه به کس بد دهنم  
نه تبهکار خسیسم نه چو خائن به وطن / نه گرفتار شکم حکم خدا در سخنم

\*\*\*\*\*

قسم از عشق تو خوردم که به دیدار تو باشم / جنت و حور نجویم که طلبکار تو باشم  
گنجی از عشق تو دارم به ملک دل نسپارم / ناله خیزد ز مزارم که خریدار تو باشم

\*\*\*\*\*

گل رخسار تو دیدم ز همه دل بیریدم / سخن کس نشنیدم که به بام تو پریدم  
طعنه از خلق شنفتم همه از وصف تو گفتم / غم دل را بنهفتم همه در عشق تو دیدم

\*\*\*\*\*

صوفی شهر بدید آن رخ و افتاد به دام / خرقه بازیده به نرد و سر و دستار به جام  
من نه شیخم چه کنم این که گرفتار تو ام / بفروشم همه ی مکتب خود را به دو جام

\*\*\*\*\*

من که ایوب نی ام تا که به هجرت بنشینم / یا نه آنم که تو انم گلی از باغ تو چینم  
بزنم باده ز عشقت بکنم شکوه ز مستی / من دیوانه نگه کن که به میخانه مقیم ام<sup>۱۳۲</sup>

\*\*\*\*\*

آمدم مست و غزل خوان که رخ یار بینم / به تمنای تو باشم سر راحت بنشینم  
گل رخسار تو بویم همه جا نام تو گویم / آب تو رفته به جویم به جز از عشق نبینم

\*\*\*\*\*

روی خود بر حرمت کردم و دل سوی تو دارم / همچو آن پیر مریدی گذر از کوی تو دارم  
با جام تو پیمانم بکردم همه ی عمر / با یاد تو باشد نفسی گر که بر آرم

\*\*\*\*\*

ای که از حرص خورش آمده در دیگ به دام / خفه گشته ز طمع یا که فتاده به حرام  
دام ابلیس بود حرص و طمع یا که هوس / تا در این سو نگری یکسره افتی در دام

\*\*\*\*\*

---

۱۳۲. ((م)) در ((بنشینم)) و ((چینم)) به ((من)) بر می گردد و ((ام)) در ((مقیم ام)) به جای ((هستم)) نشسته است.  
برای قافیه ها، ((مقیم ام)) ناهمگونی نوشتاری دارد ولی برای وزن، هماهنگ است.

جلوه ی حور بدیدم که دل از خویش بریدم / در جنت بگشاده که جمال تو بدیدم

اگر از پرده در آیی چهره بر ما بگشایی / من محتاج گدایی به نوایی برسیدم

\*\*\*\*\*

گفتم ای یار که امشب گذر از کوی تو دارم / مست دیدار تو باشم نه به کس دل سپارم

لذت عشق تو هرگز نفروشم به دو عالم / منم آن عاشق رنجیده که سر سوی تو دارم

\*\*\*\*\*

مه نو آمده بر بام من ایام صیام / طلعت ماه رخس دیدم و رفتم به طعام

باده نوشیدم و مفتی بزدم هی که نخور / تا که چشمش به تو افتاد بزد یک دو سه جام

\*\*\*\*\*

ای که از حرص و طمع یا ز پی پست و مقام / آفت خلق خدا گشتی محکوم حرام

بگذر از این روش از بهر خدا دوری کن / ورنه نابود شوی یا که خجل از ایام

\*\*\*\*\*

جان من باد فدایت منم آن خادم دیرین / به کمند تو گرفتارم و از عشق به تمکین

مست میخانه نشین به جمالت شد سرمست / تو بریز باده به جام من دیوانه ی غمگین

\*\*\*\*\*

نه که مشاطه زده بر سر تو چین و شکن / حق عطا کرده چنین قامت و اندام و دهن

روی زیبای خود ای شوخ پری رو بنما / بنگر این حال و پریشانی و رنجوری من

\*\*\*\*\*

همزبانی حل مشکل ها نماید بی گمان / شاد کامی آورد گاهی و گه اندر زیان

همدلی بهتر بود از همزبان ای با خرد / همزبان و همدل ار داری بده از آن نشان

\*\*\*\*\*

بنده ی عشق منم نام من است مرغ چمن / عاشق نرگس و هم لاله و نسیرین و سمن  
آن چه حق کرده عطا صوت من و جلوه ی او / من بخوانم به غزل غنچه کند خنده به من

\*\*\*\*\*

حمله ور گشته به من پیری و این فصل خزان / دست لرزان و شده تن خالی و جسمی نه چنان  
شکوه از کس نکنم یا نزنم دم که منم / پیر در جمع جوان پا مگذارد به میان

\*\*\*\*\*

آن که خود باده بخورده است و بگیرد از من / به من غمزده گوید مخور ای مرد کهن  
یا که خود توبه نکرده است و به من توبه دهد / وای بر احوال تو ای ناصح آلوده بدن<sup>۱۳۳</sup>

\*\*\*\*\*

دو زبانی مکن و دم مزن اینجا به سخن / ثمرش کینه شود آتش و سوزد خرمن  
ز سخن چینی تو فتنه بیارد همه جا / ای خوش آن کس که نشد همدم نمام سخن

\*\*\*\*\*

بر حال جوانان نگه کردم ز دل و جان / جمعی طلب علم و گروهی همه ویلان  
کس نیست از این فرقه<sup>۱۳۴</sup> بپرسد به چه کاری / آینده ی تو چیست در این کشور ایران

\*\*\*\*\*

---

۱۳۳. در اینجا، بدن، بدل از جان و بدن است.

۱۳۴. در اینجا، منظور از ((این فرقه))، جوانانی است که عمر خود را به بیهودگی می گذرانند.

هرگز نشود بیهوده، گردی چو سلیمان<sup>۱۳۵</sup> / با چوب و عصا کس نشود موسی عمران

کو مه شکنی خطبه بخواند چو محمد / یا بت شکنی همچو خلیل و لَه رحمان<sup>۱۳۶</sup>

\*\*\*\*\*

خواهی شنوی اگر ز من شرح و بیان / پنج بار بزن بر دهل چار ارکان

از هفت بگفتمت که بر هفده رسید / در قاعده ی روز و شب این نکته بخوان

\*\*\*\*\*

فیل و اصحاب همه به سنگ ریزی مردن / نمرودیان به پشه جان بسپردن

قبطی همگی غریق نیلی به عصا / از لشکر حق همه چو یخ بفسردن

\*\*\*\*\*

معیار علی نه آن که گنجد به زبان / رفتا علی زان چه نوشتند بخوان

کردار علی بود چو آینه ی حق / بنگر به علی جمال حق گشته عیان

\*\*\*\*\*

نخل مجنونی زلفت که به دوش شده لرزان / نرگس مست تو و طلعت زیبای تو تابان

بنگر این نخل و گل و نرگس و این باغ بهشت / منم از دولت تو خیمه نهادم به گلستان

\*\*\*\*\*

آن کس به کرم باشد و در صدق بگفتن / نشود وعده خلاف و همه در نیک شفتن

شاملش گشته همان وعده ی فردوس برین / حق عطا کرده چنین شیوه ی انعام گرفتن

---

۱۳۵. یعنی نمی شود به بیهودگی پردازای و مقامات والا از خدا بخواهی.

۱۳۶. در اصل ((لَه الرَّحْمَن)) است که عبارتی قرآنی است. منظور شاعر از به کار بردن این عبارت، کلاً اشاره به کسانی است که خدا به علت خلوص، پاکی و علم الهی شان، به آن ها عنایت ویژه ای دارد. از این گونه افراد، طبیعتاً می توان معصومین علیهم السلام را نام برد.



\*\*\*\*\*

پاییز و پیری هر دو را نامی نهادند ش خزان / آن مُرد با آن آرزو نامش برفت از یادمان  
این خشک شد سوزیده شد خاکسترش بر باد رفت / این چهره گردیده چروک زرد آمده رخسار آن

\*\*\*\*\*

صحبت باد خزان آمد و پیری به میان / حمله ور گشته به من فتنه ی پیری چو خزان  
تن فرسوده و بیماری و این عمر دراز / یا رب آن پیر دل افسرده چه آرد به زبان

\*\*\*\*\*

شکن زلف به رخسار و کمان از ابرو / فتنه برپا شده از نرگس مستش همه سو  
بنگر این درد فراق و دل غمدیده ی ما / وصف هجران من است وعده ی دیدار تو کو

\*\*\*\*\*

در ره من گذر کنی سر بنهم به پای تو / ور تو به من نظر کنی چون نشوم فدای تو  
گر نگری تو در چمن جلوه دهی به یاسمن / لاله و یاس و نسترن عشوه گر لقای تو

\*\*\*\*\*

پیری که از ره می رسد دارد به دل بس گفتگو / با که بگوید این سخن خشکیده شاخ آرزو  
موی سفید و پشت خم باری به دل دارد ز غم / نی دم زند از بیش و کم باشد پی دیدار او

\*\*\*\*\*

رفتم به خلوتگاه غم دیدم نشسته رو به رو / بس گریه کردم از جفا بس شکوه می کردم از او  
گفتا غم و افسردگی ناید به رسم عاشقی / شاید نکونامی کنی بزمی بیارایی نکو

\*\*\*\*\*

از چشم غزالی به خرامیدن آهو / صیاد دل است آمده با تیغ دو ابرو  
بنگر به خط و خال و سر و زلف کمانگیر / بهر دل من حمله نمودند ز هر سو

\*\*\*\*\*

در فصل بهار مه آردی رخ نیکو / برخیز و بین لاله و یاس و گل خوشبو  
پیمانۀ بزن باده خور از شوکت ایام / آبی که برفته است نه باز آید از این جو

\*\*\*\*\*

تا چند کنم شکوه ز هجر تو پری رو / برگردن من موی تو پیچیده چو جادو  
من مرغ گرفتار نه آنم که گریزم / در بند تو بودن به از آن روضه ی مینو

\*\*\*\*\*

بلبل به فغان آمد و مرغان همه با او / قمری به ترانه زند آهنگ چه نیکو  
دیگر به غزل می زند آن رطل دل آرا / هم فاخته و کبک و دگر مرغ سخنگو

\*\*\*\*\*

بنگر همه صحرا شده چون روضه ی مینو / از همت داور همه مرغان به هیاهو  
این باغ و گل و لاله و این بوی ریاحین / برخیز و بزن باده نه عمر آمده زان سو

\*\*\*\*\*

در مسلک ما عشق چو کیل است و ترازو / معیار سنجش بود از خلق چه نیکو  
آن کس که نباشد به سرش عشق چه دارد / هر مسأله حل شود از عشق نه بازو

\*\*\*\*\*

از عشق بود صحبت و نی از شکن مو / گویا که تمام نمکش کرده به گیسو  
این ها همه شیرینی عشق است و بهانه / از عشق بود هر چه نهادند به هر سو

\*\*\*\*\*

ای صنم فرشته خو لب بگشا به گفتگو / باده بخور از آن سبو شرحی ز ماجرا بگو  
قصه ی عشق آن پری رخنه کند به هر سری / شکوه ی دل کجا بری زان خبری به ما بگو

\*\*\*\*\*

هجر تو چون کنم بیان من که شدم شکار تو / بلبل این چمن منم عاشق بی قرار تو  
پا بنهی در این چمن سبزه شود چو نسترن / غنچه بگشوده دهن سر زده از دیار تو

\*\*\*\*\*

آهوی تو در دشت عزیزان بچریده / زیبا صنمی چون تو در این دهر ندیده  
طراح زده این نقش و بنگر به تناسب / خیاط به اندام تو این حله بریده

\*\*\*\*\*

آن قامت زیبا که به تصویر کشیده / بند جگر عاشق بیچاره بریده  
بنگر به تماشای تو ای لعبت زیبا / دل باخته ای کز غم هجر تو خمیده

\*\*\*\*\*

آن کیست به چشمان تو این سر مه کشیده / یا آن که دو عناب لبانت بمکیده  
گفتم که دهم شرحی از آن گونه و رخسار / نازم هنر کلک که این چهره کشیده

\*\*\*\*\*

تسیح بگفتند همه مرغان سحرگاه / آدم به مناجات شب و سجده به درگاه  
اشیا همه گویای جمال تو به تسیح / یا رب تو ببخشا که منم خادم درگاه

\*\*\*\*\*

آهوی تو ای شوخ ز جنت بچریده / چون حسن خداداد تو این خلق ندیده  
باشند به تمنای تو حوران بهشتی / شادم من از این مرغ به بام تو پریده

\*\*\*\*\*

یوسف صفتی ای به وجاهت شده اعلا / ای تهمتی خانه و زندانی آن شا  
بنگر به زلیخا که ملامت شده از خلق / ای ممتحن خالق و ای شاکر درگا

\*\*\*\*\*

میخانه که دنیا شد و این عمر چو باده / پیمانہ بزَن تا در شادی بگشاده  
دستی به می و دست دگر بر سر دلدار / فرصت شمر این دولت شاهی به مراده

\*\*\*\*\*

من بودم اندر آرزو از دست او گیرم سیو / باشد که غم از دل برد بنشینم اندر این شکو  
مست است هشیار آمده از بهر دلداری ما / بنگر به جمع عاشقان ساقی شد بر آن گرو

\*\*\*\*\*

آن گه که برخیزی ز جا با آن صدای صبحگاه / بانگ سرافیلی به پا گو بر که داری اتکا  
با شرم گویی ربنا نادم منم ای ملتجاً / خواهیم ز تو اغفر لنا ما را ببخش از گنا

\*\*\*\*\*

فانوس چراغی که به قلبت بنهاده / آن نور حقیقت شد از عشق تو زاده  
تسخیر کن این جمله سماوات و زمین را / در طینت آدم در تحقیق گشاده

\*\*\*\*\*

با خار بیابان و ره دور و پیاده / بنگر تو به این ره که سواران بفتاده  
بی توشه و مرکب و این راه پر از خوف / یا رب مددی کن تو به عطری که فتاده

\*\*\*\*\*

ای یار دلم به جز تو نگرفته پناه / بر مستی من باده ی عشق تو گواه  
هر جا بروم یا که بپرسند ز من / گویم منم آن عاشق و گم کرده ی راه

\*\*\*\*\*

آن مست نگه کن کز عشق تو فتاده / دیری است به جز عشق تو در سر ننهاده  
باشد به عطوفت بکشی دست ترحم / مستخدم این خانه و بنگر که ستاده

\*\*\*\*\*

خادم شده بنگر تو به این عزم و اراده / آزاده ی عشق است و به کوی تو ستاده  
دل داده ی عشق است و کسی را نشناسد / بر سر کلهش بین که ز مهر تو نهاده

\*\*\*\*\*

داغ همان خال عصا گندم و آدم گنهی<sup>۱۳۷</sup> / ما شده ایم وارث این اشکم و نفس نگهی  
آدم از فتنه ی ابلیس زد این ناسی داغ / من بیچاره نگر سرزده رفتم به چهی

\*\*\*\*\*

ای که اندر همه جا طالب هر شور و شری / خویش و بیگانه نکردی که ز خود بی خبری  
هان مشو طالب این درد سر ای یار عزیز / تو به رعنائی خود در همه جا جلوه گری

\*\*\*\*\*

شکن زلف به رخساره و این بنده نوازی / خم ابروی تو دیدم من و محراب و نمازی  
غم هجران تو با عشق من آمد به اخاذی / منم آن عطری غمدیده و محتاج نیازی

\*\*\*\*\*

ای که خواهی گهر عشق تو دربند کنی / نه که با بی خردان قصه ی پیوند کنی  
به طلبکاری او شادی و لبخند کنی / شکوه از بخت بد و هجر تو تا چند کنی

\*\*\*\*\*

من ندارم به جز از عشق به کس پروایی / ثمر عشق تو شد باعث این رسوایی  
همه جا قصه ی هجران تو گفتم شب و روز / از چه در دیده ی ما گمشده ناپیدایی

\*\*\*\*\*

---

۱۳۷. در اینجا، گنه، به معنای ترک اولی است.

صوفی به سماع آمده امشب چه نشستی / برخیز و بزن چنگ و چغانه تو ز مستی

بگریز ز عفريت زمانه که عجوز است / بگذر تو از این لعبت و او را نپرستی

\*\*\*\*\*

زهد سخن از توبه و کفاره بگفتی / از گردش پیمانہ و ساقی که نگفتی

چون شیخ بگیر باده تو از دختر ترسا / دیدند همه در پای خم افتادن مفتی

\*\*\*\*\*

بنگر به چمن عاشق شوریده چه خواهی / پیمانہ شده لاله و هم گشته صراحی

خوبان همه جا نغمه ی شادی بنوازند / باشد که و هم عقده ی دل را بگشایی

\*\*\*\*\*

در حلقه ی مه رویان گر باده خوری جامی / از ما و منی فارغ هم از غم ایامی

از حرص و هوی بگذر امشب به خرابات آی / زان لعل روانبخشش باشد که دهد جامی

\*\*\*\*\*

به مشتاقان دیدارت اگر آن چهره بنمایی / گریزد ظلمت از نور و غبار از دیده بزدایی

منور کن ز رخسارت بت مجلس نشین امشب / مطاعی هرچه بگزینی مطیعم آن چه فرمایی

\*\*\*\*\*

سرگشته و دلباخته و دیوانه ی یاری / آشفته و حیران رخ لاله عذاری

مست در میخانه نشینم ز فراق / مدهوش و پریشان سرو زلف نگاری

\*\*\*\*\*

آن خرقة و سجاده گرو رفته به جامی / با عمر تبه کرده و افتاده به دامی

گر خادم و دربان تو ما را بپذیرد / آرم به شفاعت ز عزیزان به پیامی

\*\*\*\*\*

آن خرقة ی آلوده و این زهد ریائی / سجاده به دوش و پی محراب و دعائی  
او بی خبر از گردش چشمان دل آرا / شاهان به درش صحفه نشینند و گدایی<sup>۱۳۸</sup>

\*\*\*\*\*

با نام مسلمانی و از کرده دو رنگی / ای گشته منافق به گمانت که زرنگی  
از راه تظالم شده ای مالک دینار / طوفان ببرد مال و در کام نهنگی

\*\*\*\*\*

---

۱۳۸. برای واژگان عربی ای که به الف پایان می گیرند و می خواهیم مفهوم منسوبی به آن ها بدهیم، باید پیش از ((ی))، ((ئ)) قرار دهیم و برای واژگان فارسی ای که همین ترتیب را می خواهیم درباره شان انجام دهیم، باید پیش از ((ی))، باز هم ((ی)) قرار دهیم، که نمونه های این قاعده را در همین دو بیتی می توانید ببینید. برای قافیه ها، ((گدایی)) ناهمگونی نوشتاری دارد ولی برای وزن، هماهنگ است.

# مثنویات



## ((نفس بشر))

چون بشر از خاک آمد در حیات / پستی از خاکش بود اندر نهاد  
چهار طبعی باشدش اندر وجود / بلغم و سودا و صفرا و عنود  
نام دیگر چهار عنصر خوش بود / باد و آب و سردی و آتش بود  
نور حق چون در تن خاکی دمید / مطمئن نفسی از او آمد پدید  
این چهار در جسم پنهان از بشر / بی خبر آن ها همی از یکدگر  
نفس پاکش گشت خاصان خدا / وز امامان و جمیع انبیا  
چون سخن آمد همی از نفس پاک / از پیمبر و از علی گویم چه باک  
چون علی نفس بهیمی را شناخت / ترک لذت<sup>۱۳۹</sup> کرد عقبی را بساخت  
آتش اندر خشم و شهوت یاد کرد / عزت نفس علی بنگر چه کرد  
باد در کبر و غرور است و منی<sup>۱۴۰</sup> / او نکرد رخنه به ارکان علی  
سردیت افسردگی آرد به بار / با علی افسردگی نارد قرار  
آب تو رعنائی خوش خواب و خور / این شکم کی از علی گردیده پر  
با چنین نفسی بهیمی در سرشت / مرکب رنجور و آن راه بهشت  
گر تویی آن صاحب نفس زکی / هر سه را از خود بران گر زیر کی  
همچو عطری کن طلب از ذکر حق / تا بیاسایی دمی از هر چهار

---

۱۳۹. منظور از لذت در اینجا، لذت مکروه و حرام است.

۱۴۰. یعنی منیت.

## ((وصفی از ناخلف))

از بنی آدم سخن دارم بیا / از خلف یا ناخلف چون قصه ها  
از خلف پیغمبران و اولیا / ناخلف ها دیو زشت و ناسزا  
زاده ی آدم بیا خود را بین / چون که وارث آمدی در این زمین  
چون که شد وارث به کل ماسوا / هم خلیفه گشت و هم صاحب کُلا  
بعد او وارث شدم من بر پدر / کن نگه بر ماجرای این پسر  
من نبودم با خبر از جنس خود / گوهر ارزنده دارم در وجود  
در سرشتم مطمئن نفسی نهاد / گرچه من او را رها کردم زیاد  
چون اسیر دیو گشتم ای عجب / من پلیدی را نمی کردم طلب  
نفس اماره سه نفسی بی قرار / شهوت و حرص و طمع شد هر سه یار  
چهارمی نفسی ز خاصان خداست / طاهر و بخشنده و هم رهنماست  
ناصری فرزانه باشد چون پدر / کار آن سه خوردن از خود بی خبر  
کار این رحمانی است و با گذشت / فکر آن ها جمله اندر کار زشت  
نفس پاکان را نهادم نام حق / نام من شد آن سه نفس در این ورق  
کار حق شد لطف و احسان و کرم / کار من در حسرت و اندوه و غم  
کار حق روشن کند شب های تار / برگ تر از چوب خشک آرد به بار  
کار حق در جزر و مد یا در کشش / ابر و باد و سرد و گرما پرورش

می کشد اشیا همه از حق نفَس / کن نگه بر پیل و بنگر این مگس  
باغ بنگر عطر گل پاشیدنش / هم گلاب از حُم حق جوشیدنش  
کار حق شد مشک آهوی ختا / کار من از کینه آتش ها به پا  
کار او تبدیل تاریکی به نور / کار من در حيله و تزویر و زور  
کار حق شد این که نخل آرد ثمر / خوشه و هر دانه ای را بارور  
کار حق از شمس و نور افشانی است / کار من در حرص و شهوترانی است  
کار حق بنگر به نجم و مشتری / کار من شد خوردن و تن پروری  
کار حق شد شوکت عرش و سما / پشت من خم گشته از بار گنا  
کار حق در نقش طاووسان نگر / کار من شد کندن از طاووس پر  
کار حق در جنگل و باغ و چمن / بلبل اندر نغمه طوطی اندر سخن  
کار حق ستار و پرده پوشی است / کار من نسیان و هم بی هوشی است  
کار حق بنگر به نقش نو بهار / شد مزین سبزه و سرو و چنار  
شاخه خشک است و نگه کن میوه تر / رنگ رنگ و ترش و شیرین در ثمر  
کن نگه در تاک و نخل و خوشه ها / کار من شد کندنش از ریشه ها  
سیب و شفتالو و انجیرش به دار / چون طلای تاک و یاقوت و انار  
کار حق در حکمت و بینایی است / کار من در مستی و گمراهی است  
کار او مخلوق خود پروردن است / کار من آز و حسد غم خوردن است  
کار حق شد جلوه ی مهر و قمر / روشنی از ظلمت او آرد پدید  
کار حق ستاری و لطف و صفاست / در ندامت کار من از کرده هاست

کار او غفار و هم بخشندگی است / کار من در حرص و هم افسردگی است  
کار حق شد آب و آتش باد و خاک / از تضادش این جهان گردیده پاک  
کار حق در هر رگ برگی چو خون / می دواند شاخه از آب درون  
باد مأمور است و فرمانبر ز شاه / می برد ابر او به دستور خدا  
کار حق رنگین کند گل های باغ / نرگس و نسرين و لاله چون چراغ  
کار حق شد چشمه جوشد از زمین / یا ز زنبوری در آرد انگین  
کار حق در نعمت و حسن و جمال / از طمع خیزد بسی رنج و ملال  
کار حق رزاقی است و پرورش / کار من شد کفر نعمت از روش  
من پشیمانم ز فعل و کرده ام / با ندامت بر تو رو آورده ام  
گر برانی تو به که رو آورم / گر نبخشی تو بسوزد پیکرم  
دست من گیر از وفا و از کرم / آن که گم گردیده در راهت منم  
من که با نفس خبیثی دم خورم / گر نیامرزی شفیع می آورم  
بارالها حق خوبان درت / هم به حق عترت پیغمبرت  
هم به حق قرب جبریل امین / هم به حق انبیای مرسلین  
جرم عطری بخش و ستاری بکن / تا دم آخر مرا یاری بکن  
به نیازی بر تو آمدم ای مرد خدا / وا مکن از سر و پاسم مده راهم بنما

((نی،

خطاب به حق [تعالی])

من ز نی خواهم بگویم قصه ای / همدمی با دف کند هر روزه ای  
عشق حق در هر سری سودا کند / نکته های مبهمی پیدا کند  
نی نه هر دردی مداوا می کند / نی جنون عشق رسوا می کند  
نی اگر با دف شبی سودا کند / جلوه ای از نور حق پیدا کند  
نی سخن از کعبه ی دل می کند / پای عقل آن جا چو بر گل می کند  
نی حدیث عشق گوید بار ها / همچو یوسف با زلیخا سال ها  
همچو آدم از فراق هجر یار / او بگرید روز ها بی اختیار  
من گنهکارم خداوند کریم / هم تو غفاری و ستار و رحیم  
ظالم نفس خودم ای ملتجا / عفو می خواهم ز تو اغفر لنا  
نی سخن از کعبه گوید بر فراز / چون که دستی سوی حق دارد دراز  
همچو نوح دارم چو دستی بر دعاء / پیش تو ای خالق ارض و سماء  
نی که چون هر ناله ای سر می کند / راز عاشق را به دفتر می کند  
چون نوای نی به هر گوشه رسید / هر دل شوریده آن جا آرמיד  
نی سخن گوید ز هجران خدا / همچو ابراهیم در کوه منا  
تا که نی از عشق می گوید سخن / مرحبا آید همی بر آن دهن

یا چو ابراهیم از شوق خدا / تا ذبیح خود برد قربانگاه  
نی اگر از طور ناله سر دهد / بشنود آن کوه خاکستر شود  
نی بگو شرحی تو از سینا و کوه / چون کلیم بی پرده خواهد آرزو  
نی نوایی دارد اندر کوه طور / رب ارنی گفت موسی در حضور  
سوی عاشق چون همی آمد ندا / لن ترانی جلوه شد از پادشا  
نی ز هر بندی نوایی می دهد / جان عاشق را بهائی می دهد  
گر شبانی را نوای نی زدی / گوسفندان گرد چوپان آمدی  
راز معشوقی گر عاشق می شنید / تا بر او افتان و خیزان می دوید  
نی چو از روح القدس آید به لب / مرده را زنده کند از لطف رب  
نی اگر از عشق عیسای مسیح / ره به چهارم آسمان گردد سریع  
نی نوا از پور مریم می کند / او هم از گهواره لب گویا کند  
قافله سالار بر لب نی زند / اشتران بر صاحبانش هی زند  
نی که نور حق نمایان می کند / ذاکری بر وحی سبحان می کند  
نی اگر با عاشق حق سودا کند / گوش جان هم معرفت پیدا کند  
نی شیخون گر زند در هر دلی / حق نماید در دل او منزلی  
از محمد نی صدا دارد صدا / از حبیب حق بگوید بارها  
نی گر از معراج احمد دم زند / طائری از نور طاها پر زند  
نی نوایی دارد از لطف خدا / او سخن گوید ز سر مرتضی  
نی گر از عشق علی گویا شود / محرم اسرار چون عیسی شود

نی اگر با دف هم آوازی کند / روح را در مُلک تن قاضی کند  
نی نوایی دارد از غار حرا / جبرئیل آرد پیام مصطفی  
نی نوا دارد بسی از هجر یار / همچو مجنون نالد اندر کوهسار  
قصه لیل خون مجنون ریختن / از دو تن این سان به یک جان آمدن  
در سحرگه مرغ حق آوا کند / مرد حق با ذکر حق سودا کند  
نی ز توحید خدا گوید سخن / نام حق گویا شود از هر دهن  
نی اگر چون بلبل آید او به باغ / بند بند او بسوزد از فراق  
نی سخن از وصل و هجران می کند / شرحی از زلف پریشان می کند  
از فراق گل زند بلبل صدا / عاشق از هجران بنالد سال ها  
داستان بلبل از شوق گل است / لاله هم از هجر داعی بر دل است  
نی ز بند هفتمی آرد صدا / از فلک آید ندای مرحبا  
لحن داوودی ز نی گویا شود / ناله اش تا چرخ چهارم می رود  
نی نوایی دارد از عشق حسن / تا بگوید شرح حالی در سخن  
نی اگر با دف نوایی سر دهد / از حسین شرحی و از اکبر دهد  
عطری از نی چون سخن گویا کنی / نور حق اندر دل شیدا کنی

شادی و غم هر دو بر دل می نشیند کی رواست / جای غم در چهره ماند شادی دل کیمیاست

## ((روان آدمیت))

این که مخلوقات را حق آفرید / تابع امر بنی آدم گزید  
ار مسخر کرده کل ماسوا / اشرف مخلوق ز مردان خدا  
در قبول توبه شد حق یاورش / تاج کرّمنّا نهاد اندر سرش  
این که تسخیر تو شد از خشک و تر / اندر این سیر و سفر حق را نگر  
نور حق شد عقل و آدم شد به نام / مقصد خلقت تو بودی والسلام  
از مدار نُه فلک تا چرخ پیر / هم کواکب ها و خورشید و منیر  
گردش افلاک و اجسام و قمر / از ثریا تا سری از خشک و تر  
چهار عنصر مختلف آماده شد / باد و خاک و آب و آتش زاده شد  
بهر تو شد خلقت دریا عیان / او مجهز تر بود از خاکیان  
خالق بی چون و خلاق مجید / مرحبا بنگر چه نیکو آفرید  
بحر و برّ هم آسمان تسخیر عقل / خوش بزد در دفتر و آمد به نقل  
همدم و گویا بشر اندر سخن / همره و هم راز و هم صحبت شدن  
همدلان را تحفه علم است و ادب / از ادب خیزد سخن در ذکر رب  
مرد و زن در عشق با سازندگی / همزبان و همدل اندر زندگی  
همزبانی خوش بود در هر کجا / تا بدانی حال مخلوق خدا  
محرم اسرار شو چون گنج زر / با خبر گردی تو از هر خیر و شر



مونس یکدیگر آمد مرد و زن / همدل و همراز و هم جفت آمدن  
همدل و هم صحبت و هم یار هم / هم انیس و مونس و غمخوار هم  
لطف حق بر هر کس رو آورد / مونسش همچون فرشته می شود  
گر دو همدل هم سخن پیدا شود / آدمی تا عرش اعلی می رود  
مونسی یا همدلی فرخنده خو / مشفق و دمساز و انسانی نکو  
آشنایان از وفایش بی نیاز / از صفا و عاطفه همچون ایاز  
خوش روش او با متانت خوش سخن / نکته سنج و خوش منش با مرد و زن  
با کف باز آن چه اندر سفره چید / همتش این بود که مهمان می رسید  
شاد گردد هر که از خوانش خورد / دل به تیمار کسان می پرورد  
همدل و همراز و هم غمخوار هم / هم طیب و هم دوا هم یار هم  
چون کریمان مهربان و با گذشت / دوزخ از گفتار او گردد بهشت  
کینه ای از کس نیاوردی به بار / یا حسادت را نکردی اختیار  
از بهر دردی مداوا می شدی / بهر آزرده پریشان می شدی  
راز دار و غمگسار و حق شناس / بهر حق کردی نه از بهر سپاس  
زوجتین گر هر دو این سان می شدند / از فرشته وز ملک برتر شدند  
گر انیسی این چنین دادت خدا / بر تو منت می دهد روز جزا  
یا که او اولاد نکو بر هر که داد / صادق و فرزانه و نیکو نهاد  
با حیا و هم مؤدب هم شجا / خوش زبان و خوش بیان و خوش لقا  
از پدر با عشق فرمان می برد / مهر مادر را به جان می پرورد

در صداقت با اناث و هم ذکور / بی طمع بودی و خالی از غرور  
او به اقوام و به اهلش با کرم / در جوانمردی ندارد هیچ کم  
گر کرامت حق کند این سان شود / آن گه آدم از ملک پَران شود  
آدمیت گر چنین دارد نشان / وصف او هرگز ننگجد در زبان  
قصه ی حور و پری ذکر ملک / آدمیت جمله را دارد یدک  
شرط آن باشد گریزی از طمع / نی چو گرگان فتنه آری در رمه  
گر تو از حرص و هوی دوری کنی / از سرت فکر حسد بیرون کنی  
یوسف از برده بر شاهی رسد / ظلمت فکرت به مهتابی رسد  
بخل ورزیدن ز نفس کافر است / محرم اسرار بودن بهتر است  
گر نگه کردی تو با چشم خطا / احوالی از حرص یک بینی دو تا  
از حسد روشن کنی گر آتشی / خود بسوزی ای که دائم در غشی  
خرمنی آتش مزین بهر فتیر / داد مظلومان اگر مردی بگیر  
چشم تنگ و دست تنگی از کجاست / رازق خلق او بود این ناسزاست<sup>۱۴۱</sup>  
آز و شهوت را تو بیرون کن ز سر / مشنو از نفس پلید حيله گر  
فتنه انگیز است نفس بد گهر / بگذر، اندر راه حق شو جلوه گر  
چهار و یک پیمانه ی عشق آرد به سر / شیشمی عطری بزین وقت سحر  
نفس اهریمن بکش گردن بزین چون ازدها / تا که عفریتی بینی این عروس حجله ها

---

۱۴۱. یعنی حرص، حسادت، خساست و کمک نکردن به دیگران، نعوذ بالله گویی که توهین کردن به خدای رزاق است.

# متفرقه

((یادی از استاد عزیزم، [مرحوم آقای علی] اصغر درویش

«علیه الرَّحْمَةُ»))

یا رب تو در جنت بده پاداش آن نیکو سیر / استاد و پیر و ناصحی دانا و هم صاحب نظر  
استاد قرآن دیدمش او در جمیع قاریان / اصغر بگفتندش به نام اما تو در اکبر نگر  
آجر تراشی بی نظیر احکام دانی بی بدل / تدریس قرآنش به پا در مسجد و جایی دگر  
بنگر به شاگردان او آن کور قاری را ببین / مانند او دارد بسی هم در محل هم در گذر  
درویش بودش از لقب بخشنده بود از لطف رب / احکام گو در مسجد و هم ناصحی والا گهر  
عطری مرید و او مراد رحمت بر آن نیکو نهاد / جنات تجری وعده داد بر عارفان با هنر  
شادی و غم هر دو در یک جای دل دارد سکون / غم ز رخساره نمایان گشته شادی از درون

## ((بازگشت دوست عزیزم از خانه ی کعبه ی [مقدسة]))

ای به حج رفته و طاهر شده باز آمده ای / سینه از کینه تهی محرم راز آمده ای

ز عطای تو بدیدم خلفت تحفه به کف / که به اقوام و دگر بنده نواز آمده ای

طاعت هر که پذیرد دهدش دست کرم / شکر الله که تو هم با کف باز آمده ای

بر دلی غم می نشیند کونه در صدق و صفاست / گر نشاط از دل تراود آن هم از صدق شماست

## تطهیر

از بهر دیدار رخت تطهیر کردم با وضو / همچون کلیم اله سخن بی پرده گویم رو به رو  
یا رب دهانی ده مرا چون پور مریم از نفس / تا با تو گویم راز دل با کس ندارم گفتگو  
از پرتو رخسار تو پروین و مه شد جلوه گر / مجنون آن لیلی منم دارم به سر سودای او  
سبزه زار عشق تو نسرين صد پر آورد / آن لاله باشد همچو من داغ تو دارد در گلو  
هر شب من بی دل شوم همراز آن مرغ سحر / ساقی مرا یاری نما مستم کن از دیدار او  
ما جمله مشتاقان تو هستیم اندر اعتکاف / بنگر به جمع عاشقان چون از تو باشد این شکو  
آواز کبک و عندهایب با نام تو گویا شود / هر سر ندارد عشق تو خالی بماند چون کدو  
تو با منی من بی خبر جویای دیدار رخت / از من به من نزدیک تر من هستم اندر جستجو  
از وصل می گویم سخن هرگز نگویم هجر یار / باشد که در چوگان او من سر بیندازم چو گو  
پشمینه پوش خوش لقا ما را مکن از خود جدا / شادم نما ای ملتجأ عطری بود اندر سجو  
مرد قانع گرچه دل شاد است و از غم بی خبر / هر کجا شادی رسد غم می رود بیرون ز در

## ((تضمین غزلی از [خواجه محمد] حافظ [شیرازی]))

روزگاری خبر از مرگ و حیاتم دادند / همچو شق القمری چون برکاتم دادند

فزت گفتم به رب الکعبه صراطم دادند / دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چون که با علم و عمل بحر فراتم کردند / بنگر این قوم دغل قحط حیاتم کردند

ساقیا پر کن از آن می که براتم کردند / بیخود از شعشه پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

بهر دیدار رخس رفتم و با ذکر لبی / دیدمش جلوه کنان گفتم که را می طلبی

گفتم این عاشق دیرینه نخواهد سببی / چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

فتنه ی کوفه و نادانی آن قوم عرب<sup>۱۴۲</sup> / او به بدبینی خود من برسیدم به طلب

بهر شکرانه زدم باده در آن نیمه ی شب / من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند

---

۱۴۲. منظور، اهانت به عرب تبارها یا عرب زبانها یا هر دو نیست بلکه اشاره ای است به برخی از اشتباهاتی که بسیاری از عرب های صدر اسلام، نسبت به اهل بیت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله مرتکب شدند. نعوذ بالله البته که چنین اشتباهاتی می تواند در هر مکان و زمان دیگری نیز تکرار گردد. شهر کوفه نیز در اینجا به عنوان نمادی از این بی وفایی یاد شده است نه این که فقط کوفیان صدر اسلام به اهل بیت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بی وفایی کرده باشند.

صاحب خانه بود محرم اسرار نهران / به سحر گه شدم اندر حرمش سجده کنان  
 حاجت خویش بگفتم به رب کون و مکان / کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان  
 خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند  
 به طواف حرمش بودم و کردم اظهار / که تو را می طلبم در همه جا ای غفار  
 از پس پرده در آ جلوه کنان از رخسار / بعد از این روی من و آینه ی حسن نگار<sup>۱۴۳</sup>  
 که در آن جا خبر از جلوه ی ذاتم دادند  
 وصف هجران تو می کردم و می گفتم شاد / کله از عشق تو بر سر بنهادم چو قباد  
 سحری مست می از عشق تو کردم فریاد / هائف آن روز به من مژده ی این دولت داد  
 که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
 آن که در بحر چنین در و گهر می ریزد / محو خورشید شود هر که در او بستیزد  
 یا چو ابری که ز باد گرمی برخیزد / این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد  
 اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند  
 حاصل عمر من از کشته ی خود شد واصل / نخلم آورده ثمر شد غم هجران باطل  
 ساقیا با می و مطرب بزن آهنگ چگل / شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل<sup>۱۴۴</sup>

---

۱۴۳. در اصل، ((وصف جمال)) است که شاعر به اشتباه، ((حسن نگار)) نوشته است. این چنین اشتباهاتی که در تضمین های این دیوان وجود دارد، به دلیل این است که شاعر، این تضمین ها را نسبت به حفظیات خود انجام داده است، چون به علت مشکلات اقتصادی در طول زندگی اش، توانایی خرید کتاب های فراوانی را نداشته و کتاب هایی که از دیگران نیز به دستش می رسیده را آن چنان با شوق و دقت می خوانده که بسیاری از مطالبش را به خاطر می سپرده است. او تعداد فراوانی شعر از برخی شاعران بزرگ ایران را از بر بود.  
 ۱۴۴. در اصل، ((حافظ)) است که شاعر به اشتباه، ((ای دل)) نوشته است.



که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

به تولای علی چهره ی ما خندان بود / چون به توفیق عمل در کنف رحمان بود

منقبت گوی تو عطری نه ز کس پنهان بود / همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

صادق اند آنان که دل شاد اند جای ادعاست / غم نشیند بر دلی کو خالی از ذکر خداست

## ((تضمین غزلی از [استاد سید محمد حسین بهجت تبریزی] شهریار))

دهم شرحی ز خودخواهی تبه کردم جوانی را / زدم عمر گرانمایه قمار رایگانی را  
سخن گفتم ز نادانی عیان کردم نهانی را / جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را  
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را  
پشیمانم از آن کرده دریغا این که بد کردم / به دنبال هوس بودم ز طالع شکوه می کردم  
چنان مغرور و نادانی که عمری را تبه کردم / کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم  
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را  
گذشت از هر چه می کردم چرا کردم نمی دانم / نمی شاید که برگردم به دل واحسرتا خوانم  
منم وامانده از خیلی که گم گردیده حیرانم / به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم  
که شب در خواب بیند همراهم کاروانی را  
جوانی بود در غفلت که شد مست از می نابی / گهی عاشق به دلدار و گهی در بستر خوابی  
گهی با دوستانش گیر و دار عشق بی تابی / بهاری بود و ما را هم شبایی و شکر خوابی  
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون جوانی را  
تو در فصل جوانی کن به معیار ادب مستی / بین خرمهره ای یا آن که لعلی یا گهر هستی  
به خواب آلوده میمانی که دارد شیوه ی سستی / چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی  
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را  
رفیق همزبان است این که ره را می کند مشکل / نه همدل همزبان است او کشد پای تو اندر گل

به میخانه کشد گاهی و گه اندر ره باطل / سخن با من نمی گویی آلا ای همزبان دل

خدایا با که گویم شکوه ی بی همزبانی را

جوانی چون معما بود و آن افکار پیچیده / بین آن شوخ شهر آشوب شده این پیر غمدیده

نگه کن زلف مشکینش به سان پنبه گردیده / نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده

به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

نظام زشت و زیبایی نکه کن در خور امکان / به ایام جوانی بنگر و پیری در این میدان

بهار عمر رفت و خزان آمد چو بازرگان / به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان

خدا را برمگردان این بلای آسمانی را

مخمس کردم این شعر تو را با نیک و بد گفتن / بهای عمر می دادم برای نیک بشنفتن

زدم در قالب تضمین و عطری این چنین گفتن / نمیری شهریارا از شعر شیرین روان گفتن

که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

گر تو در سیر و سلوکی چه تمنا ز کسی / تا اسیر شکمی دان که به جایی نرسی

## ((یادی از خواجه ی شیراز، حافظ))

هر که از عشق بتی باده به پیمانه کند / به وصالش برسد گر که حکیمانه کند  
در میخانه نشینی نگر و شوکت عشق / خزفی را بنگر گوهر یکدانه کند  
او به آرایش و تزیین سخن معجزه گو / به لطافت گذر از مجلس شاهانه کند  
حافظ است آن که به پیمانه زند از خم عشق / بچشانند به همه رخنه به بیگانه کند  
حامل بار امانت که به الهام بیان / به تفألگر خود شرح جداگانه کند  
مسجد و میخانه ز اکسیر وجودش همه مست / کیمیاکار غزل صحبت فرزانه کند  
چو مسیحا زده بر مرده دلان جوهر عشق / دفتر خواجه ی ما رونق کاشانه کند  
عرفا حلقه ی فانوس تو قندیل وسط / نور انجم همه از شمس تو در خانه کند  
جلوه گر گشته چو آن دختر ترسا به حرم<sup>۱۴۵</sup> / سر و گیسو همه با پنجه ی زر شانه کند  
حافظا وصف تو بود آن چه زدم داد سخن / عطری است آن که ز الهام تو پیمانه کند  
عشق و شادی در دل است لبخند از این گفتگو / حمله ای گر غم کند خشکیده گردد آرزو

---

۱۴۵. در اینجا، حرم، حریم صحن و سراها است.

## ((تضمین غزلی از [جناب مصلح] سعدی [شیرازی]))

به طواف کعبه رفتن که رهی مُجاز باشد / تو بیا به کعبه ی دل که همیشه باز باشد

به حریم دل گذر کن که در او نیاز باشد / شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

ز جفا کنم شکایت به کجا برم ز دستت / به فقیر بی نوایی بنگر تو با نشستت

تو بیا تفقدی کن به فدای چشم مستت / عجب است اگر تو انم که سفر کنم ز دستت

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

به امید آن که خیزم گذری کنم به کویت / بروم به دیر و کعبه همه جا به گفتگویت

بنما رخ ای نگارا که منم در آرزویت / ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت

که محب صادق آن است که پاکباز باشد

خسرویی تو ای پری رو نظری به بی نوا کن / تو بیا چو نیک و ورزان ز غمت مرا رها کن

دل دردمند ما را به نظاره ای دوا کن / به کرشمه ی عنایت نگهی به سوی ما کن

که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

همه عمر بر آنم به وصال تو بکوشم / زدی آتشم به پیکر بنگر که من خموشم

غم هجران تو تا کی صنما بود به دوشم / سخنی که نیست طاقت که ز خویش تن بپوشم

به کدام دوست گویم که محل راز باشد

نبرم به کس تمنا که تو در سؤال باشی / نروم به جمع حوران که تو در جمال باشی

بنهم به سجده سر را که تو بی مثال باشی / چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی

تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

منم آن خمیده پستی نه ز تو نظر گرفتم / بشدم به سجده گاهی طلبم ز سر گرفتم

ثمر دعای خود را بنگر سحر گرفتم / نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم

که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

ز ره بزرگواری نظری کن ای نگارا / به فدای چشم مستت بنما ره مدارا

منم آن ستم کشیده ز غمت فتاده از پا / قدمی که بر گرفتی به وفا و عهد یارا<sup>۱۴۶</sup>

اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

به کجا برم شکایت همه جا تو ارجمندی / شده ام چو خاک کویت بنگر به سربلندی

غم هجر تو بگوید عطری ار نمی پسندی / دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی

که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

صحبت صوفی و شیخ و دگر از سیر و سلوک / چون شده صدر نشین تکیه زده همچو ملوک

---

۱۴۶. در اصل، ((یاران)) است، که شاعر به اشتباه، ((یارا)) نوشته است.

## ((غزلی با یاد سعدی))

آنان که خوبان دیده اند از عاشقی ورزیده اند / چین و چگل گردیده اند مانند تو کی دیده اند  
گر عامری لیلا گزید لیلا لیلی را بدید / مرغ دل از بامش پرید زو دین و دل قاپیده اند  
صنعان شد اندر امتحان عشقش بزد آتش به جان / بر دخت ترسا خوکبان مفتی چنین سنجیده اند  
عشق زلیخا فتنه گر از آتشی سوزنده تر / رسوا و از خود بی خبر سعدی همه فهمیده اند  
در مهد عیسی جلوه گر ساقی تو بشنو این خبر / پیمانه کن با جام زر زو مرده احیا دیده اند  
عاشق نه از خم گشته مست پیمانه کرده هر دو دست / خم ها ز رز آستن است هم ناخلف زاییده اند  
بنگر به زیبا طلعتان عاشق کش و خسرو نشان / از خیل ترسا زادگان گویی که عذرا دیده اند  
سعدی است استاد ادب رحمت دو صد بر او ز رب / هم سالک و عارف به شب راهی چنین بگزیده اند  
عطری به هر شام و سحر با روی سرخ و چشم تر / معنون و از خود بی خبر از غیر حق بیریده اند  
شادی و غم کی شناسد روی درویش و غنی / خیزد از کردار تو گر پنجه بر غم می زنی

## ((تضمین [شعر تمثیلی ای] از [بانو] پروین اعتصامی))

آن که در کشور دل قلعه گشایی دارد / هم به دل سوختگان مهر و وفائی دارد

سفره از خوان کرم بهر گدایی دارد / هر که با پاک دلان صبح و مسائی دارد

دلش از پرتو اسرار صفائی دارد

خزفی را تو به صیقل نکنی گوهر پاک / سرو زیبای تو هرگز ندهد میوه ی تاک

آه پاکان خدا می گذرد از افلاک / زهد با نیت پاک است نه با جامه ی پاک<sup>۱۴۷</sup>

ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد

چهره ی شوخ تو زو شیوه ی رندی آموخت / دل غمدیده ی من جامه ز هجران تو دوخت

هوس روی تو کرد آن که دل و دین بفروخت / شمع خندید به هر بزم از آن معنی سوخت

خنده بیچاره ندانست که جایی دارد

راه حق پیشه بکن از پی بیهوده مرو / قصه ی زهد و ریا را نستانند به دو جو

خرقه ی مفتی ما گرچه به می رفته گرو / سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو

بت پرستی مکن این مُلکِ خدایی دارد

هر که حق را طلبد از پی باطل نرود / بیهده گرد جهان سالکِ کامل نشود

مالک حرص و طمع عالم و عادل نشود / هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود

---

۱۴۷. بانو پروین اعتصامی در اینجا قصد ندارد که طهارت ظاهری را نادیده بگیرد بلکه در جایگاه روشنگری و نشان

دادن اهمیت نیت و باطن پاکیزه و سالم در اصالت دادن به اعمال از جمله زهد است.



باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

او به صیادی خود جلوه کند از محراب / نهی منکر کند از منبر و با حسن خطاب  
أجرت نهی حرام است به توصیف کتاب<sup>۱۴۸</sup> / گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته به خواب  
بره دور از رمه و عزم چرایی دارد

مرد آزاده به کس دست تمنا نبرد / به نیازی در حاکم و سلطان نرود  
خادم کس نشود از طمع فرمان نبرد / مور هرگز به در قصر سلیمان نرود

تا که در لانه ی خود برگ و نوایی دارد

مه و انجم همه از بهر تو پیوست شده / خلق دریا و زمین بهر شما هست شده  
پا چو عاقل تو بر این زورق بشکسته منه / گهر وقت بدین خیرگی از دست مده

آخر این درُ گرانمایه بهائی دارد

مرحبا تازه جوانی که به حق برده سجود / ای خوش آن غنچه که با بوی خوشش جلوه نمود  
خرم آن نوخط زیبا که چنین داشت سرود / فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود  
وقت رُستن هوس نشو و نمایی دارد

بهر تاریکی ره عطری چراغی بگزین / ظلمات است بنه دانه ی گوهر به زمین  
خوش میاسای که صیاد تو باشد به کمین / صرف باطل نکند عمر گرامی پروین

---

۱۴۸. پول گرفتن برای اصل آموزش حتی اگر آموزش، دینی باشد اشکالی ندارد اما پول گرفتن برای اصل یک عمل دینی، اشکال دارد و حرام است. مثلاً اگر کسی به عنوان حق الزحمه اش در ازای آموزش نماز، پولی دریافت کند، اشکالی ندارد ولی اگر مبنایش این باشد که من یاد گرفتن نماز خواندن را به شخص (الف) می فروشم و در ازایش پول از او می گیرم، تجارت با دین است، اشکال دارد و حرام است. اینجا است که نقش نیت بسیار جلوه گر و تعیین کننده است.

آن که چون پیر خرد راهنمایی دارد

صوفی و راهب و آن زاهد و جمعی به حضور / وارث ملک و بهشت آمد و مست رخ حور

## ((تضمین غزلی از حافظ))

ندیده دختری گردون به سان زاده ی زهرا / غم بی مادری یک سو پدر هم شد شهید آن جا

حسن را تکیه می کرد او بشد مقتول و او تنها / ألا یا ایَّهَا السَّاقِیْ أَدِرْ کَأَسَا وَ نَاوِلِهَا

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

به همراه حسین آمد به قربانگاه تا پوید / بدن های عزیزانش به رسم عاشقان جوید

ز فرزندان و اخوانش ز رخ خونابه می شوید / به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

بگفتا زاده ی حیدر منم زینب که در بندم / اسیر خیل کفارم به احمد دخت و فرزندم

حسین است این که ببریده سرش با اوست پیوندم / مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها

بشد اندر اسارت تا که طفلان را بیاراید<sup>۱۴۹</sup> / همی پاهای بیمارش<sup>۱۵۰</sup> ز مرکب بند بگشاید

سر و زلف برادر را به روی نیزه بستاید / به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ها

بیا ای ساریان امشب بنه بر کاروان محمل / تو فرزندان زهرا را اسارت بر مشو غافل

---

۱۴۹. منظور، یا ((آراسته کند)) یا ((یاری کند)) یا ((آرام کند)) است یا شاید هم تلفیقی از این مفاهیم باشد و یا

این که همه شان منظور می باشد.

۱۵۰. در اینجا، منظور از بیمار، امام سجاد علیه السلام است.

علی<sup>۱۵۱</sup> را بر شتر بنشان و زینب را تو در محمل / شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

مقابل با ستمگر خطبه می خواند در آن محضر<sup>۱۵۲</sup> / بگفت ای پور مرجانه منم اولاد پیغمبر

ندارم فرصتی دیگر که بنویسم در این دفتر / همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها

رها کردم سحر تیری اجابت کرد و شد نافذ / شدم مجذوب دیدارش نگه کن بر من ای واعظ

به جامی از فلک بگذشت و بنگر عطری عاجز / حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمَلِهَا

عابدی غار نشین منتظر نان و نمک / شیخ محراب نشین رشته ی تسبیح و حنک

مجس و راهب و صوفی نگر و عارف پیر / وارث ملک بهشت آمده حوری به یدک

---

۱۵۱. در اینجا، منظور از علی، امام سجاد علیه السلام است.

۱۵۲. محضر یا به عبارتی مجلس.

## ((تضمین غزلی از امام [آیت الله سید روح الله موسوی] خمینی))

قرعه ی فال زدند تا تو شدی محرم عشق / ما زدیم ساغر شادی همه از مقدم عشق

بنشسته ز کرم بر سر تو شبم عشق / وه چه افراشته شد در دو جهان پرچم عشق

آدم و جن و ملک مانده به پیچ و خم عشق

مست و شیدای تو بود آن که بشد بر سر دار / محو و رسوای تو شد آن که نبودش انکار

جمعی از عشق تو خیمه بزدند در گلزار / عرشیان ناله و فریاد کنان در ره یار

قدسیان بر سر و بر سینه زنان از غم عشق

بزمی از عشق تو چون روضه مهیا کردند / عارفان باده ز عشق تو به خم آوردند

دلربایان به تماشای تو زیور کردند / عاشقان از در و دیوار هجوم آوردند

طرفه سری است هویدا ز در محکم عشق

سرفرازان همه از عشق تو بی تاب شدند / تشنگان از لب جان بخش تو سیراب شدند

کیمیا خورده ی عشقت همه سیماب شدند / ریزه خواران در میکده شاداب شدند

جلوه گاهی است ز رندان به در خاتم عشق

به خرابات نشین تا که پیامت بدهند / باده با جام و قدح همچو زکاتت بدهند

گر تو چون خضر روی آب حیات بدهند / غم مخور ای دل دیوانه که راحت ندهند

پیش سالک نبود فرق ز بیش و کم عشق

غم هجران مخور عطری که ندارد درمان / قصه ی عشق نه آن است که بگنجد به زبان

خون عشاق مباح است و ندارد تاوان / به حریفان ستم پیشه پیامم برسان

جز من مست نباشد دگری محرم عشق

## ((تضمین غزلی از شاطر عباس صبوخی [قمی]))

بحث هجران تو ای نادره تا چند کنم / بهر دیدار رخت دلهره تا چند کنم

بگو از دست فراق گله تا چند کنم / صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم

من که مردم ز غمت حوصله تا چند کنم

وصف رخسار تو را در همه جا بشنفتم / چهره ی شوخ تو دیدم غم دل بنهفتم

سخن هجر و فراق نه به کس می گفتم / تا سر و زلف پریشان تو دیدم گفتم

از پریشانی خاطر گله تا چند کنم

ره صنعان زند و دختر ترسایی اوست / همه جا جلوه کند آن بت زیبا ای دوست

هم ره قافله سالار تو بودن چه نکوست / به امیدی که بیفتم عقب محمل دوست

جای در جلد سگ قافله تا چند کنم

من به قربانی تو آمده ام تا به منا / بزخم سنگ جمر هم به سگ نفس آن جا

تن احرام شده یکسره رفتم بر شاه / گاه قربانی جان است به تقصیر نگاه

به طواف حرمت هروله تا چند کنم

دوش پیمانانه زدم تا به سحر از خم می / حرم ودیر و کلیسا به شبی کردم طی

جام می در کف و با عشق تو بودم چون کی / مفتی از حرمت می گفت من از حکمت وی

بحث با جاهل این مسأله تا چند کنم

تن آلوده به احرام شدن بی اثر است / به طواف حرمت کی تن من معتبر است

بانگ لیك من این ناله و این چشم تراست / من كه هنگام فریضه سگم اندر بغل است

بی خود از بهر ریا نافله تا چند كنم

بهر یدار رخت دیده ی دل سر مه كشم / به تولای تو خیزم به خیال تو خوشم

گر برانی ز درم پای ز کویت نكشم / روزگاری است كه با زلف تو در كشمكشم

پنجه در پنجه ی يك سلسله تا چند كنم

آن كه توصیف تو كرد از لب خندان تو گفت / غنچه و گل همه چون حسن تو آن جا بشكفت

با غم هجر تو عطری بنشست هیچ نكفت / جانش آمد به لب و باز صبو حی می گفت

صبر در عشق تو جانا هله تا چند كنم



## ((تضمین غزلی از [میرزا حسن] صفی علی شاه [اصفهان]))

نه تنها من پریشانم ز هجرانت دمع گشتم / ز پا افتاده ام ساقی مدد کن بی رمق گشتم  
سحرگه سجده می بردم به رب ناگه به حق گشتم / من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم  
همی با حق حق نزدیک دور از ماخَلَق گشتم  
طواف کعبه ی دل بود و بر لب ذکری از سبحان / شب دوشین و او ساقی و من بر خوان حق مهمان  
می نابی که فیاض ازل پیمانه زد از آن / ببرد اندر مقام قاب قوسینم عروج جان  
جوار دوست را واصل تر از حد صدق گشتم  
چنان مست آمدم آن شب ز جام ترک یغمایی / ندای عشق سر دادم بدو گفتم که یکتایی  
ندانستم کشد روزی سر و کارم به رسوایی / عجب سری ز جان دیدم که بر حل معمایی  
کتاب روح می کردم ورق ناگه ورق گشتم  
سحرگه می رسد ساقی بده پیمانه مهمان را / به مستی آمدم امشب شکستم عهد و پیمان را  
سکندر وار دیدم آینه ی تمثال جانان را / در او دیدم جمال یار و چون بشکافتم جان را  
نه تنها فالق النور آمدم رب فلق گشتم  
سحر پیمانه می کردم به یاد یار مشکین مو / بدیدم طلعت و رخساره با آن حلقه ی گیسو  
جمال حور بنگر عطریا در روضه ی مینو / عبث رحمت علی نفکند از مرآت دل پرتو  
چو بودم غرق عصیان رحمتش را مستحق گشتم

## ((یار مردان خدا باش))

هر که شد بی خبر از حالت مردان خدا / حق ببندد در رحمت به رخس در همه جا  
بهر دیدار عزیزان قدمی نه ز کرم / تا ز احسان تو گردد رخ آن ها زیبا  
گذرد عمر گرانمایه ولی در بد و نیک / ان چه دادی بستانی تو ز حق روز جزا  
صیرفی شو چو محک بهر شناسایی دل / گوهر پاک جدا کن زخرف بهر خدا  
با صداقت تو ز تزویر و ریا دوری کن / لب به نیکی بگشا و غمی از دل بزدا  
گوهر پاک همان عاطفه و همت توست / به وفاداری خود کوش مکن شکوه ز ما  
چون دو رویان نکنی رخنه به افکار کس / تو به یک رنگی خود راه حقیقت بنما  
به قلم یا به درم یا قدمی در ره حق / بنه از راه کرم گوهر ذاتی بنما  
نشکنی آینه ی دل تو به مینا شکنی / بشکند آینه ات قادر مطلق ناگاه  
همچو عیسای مسیح زنده بکن مرده دلی / یار احمق مشو عطری که گریزد عیسی

## ((تضمین غزلی از حافظ))

رادمردانی حسین در جنگ با کفار داشت / اکبر و عباس و قاسم در صف پیکار داشت  
شبه پیغمبر جوان در رزم با اشرار داشت / بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت  
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت  
آن دلاور می شکافد لشکر کفار کیست / سر به دامان حسین بنهاده این اسرار چیست  
در بغل بگرفته بودش ای دریغا می گریست / گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست  
گفت ما را جلوه ی معشوق در این کار داشت  
گفت، اصغر را به میدان بر تو خودکامی مکن / زد به تیر حرمله، در عشق ناکامی مکن  
از پس عباس و قاسم باده بر جامی مکن / گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن  
شیخ صنعان خرقة رهن خانه ی خمار داشت  
اهل خود کردم فدا کی چهره بنمودم به غیر / من ذبیحم در رخت وان در اسارت کرده سیر  
من که میدان دار عشقم کی بود باکم ز غیر / وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر  
ذکر تسبیح ملک در حلقه ی زنار داشت  
مستم امشب ساقیا دیدار یارم آرزوست / مستی و دیوانگی از پرتو رخسار اوست  
اشک و آهی تا سحر دارم نمی گنجم به پوست / در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست  
خرم آن کز نازنینان بخت بر خوردار داشت  
جستجوی یوسفی را باید از کنعان کنیم / سیرت مه طلعتان را جمله گل باران کنیم

نقش تصویر ملک در دفتر انسان کنیم / خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم  
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت  
من شدم رسوای عشقت کی نمودم اعتراض / با که گویم راز دل تا آن که بر آرد نیاز  
این که مجذوبم به عشقت هجر دارم امتیاز / یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض  
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت  
شد سپر ابن مظاهر چون بزد در نیستی / هست شد فرزانه پیر اندر مقام دوستی  
گفتمش دربان شاهی خادمی گو چستی / عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی  
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت  
در تبسم دیدم آن رخساره ی زیبا سرشت / چهره و اندام او زینت ده باغ بهشت  
رمز بین عاشق و معشوقه عطری می نوشت / چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
شیوه ی جنّات تجری تحتها الأنهار داشت

## ((تضمین غزلی از [محمد] مولوی [بلخی رومی]))

شکوه از کس نکنم خیمه به صحرا نزنم / قصه ی روضه ی رضوان برد آرام تنم  
گو گریبان خود از آتش دل چاک زنم / روزها فکر من این است و همه شب سخنم  
که چرا غافل از احوال دل خویشتم

من سرگشته و حیران نظرم این که نبود / تا به ماتمکده ای خیمه زنم بهر چه سود  
همه آزرده یکی قصه ی شادی نسرود / از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می روم آخر نمایی وطنم

آن که داد از صفتش شوکت و پرداخت مرا / بدن بد عمل و چهره ی نکو ساخت مرا  
نفس اماره به وسواس تن انداخت مرا / مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا  
یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

ساقی تو بده باده که از خود نگرانم / شوق دیدار تو گوید که ز تن جان برهانم  
مددی حق بنماید که از این تن به زیانم / آن چه از عالم علوی است من آن می گویم  
رخت خود باز بر آنم که همان جا فکنم

نور حق بودم و مسجود ملک کن ادراک / او فرستاد مرا تا بشناسم افلاک  
اشرفم کرد به خلق و بشدم طیب و پاک / مرغ باغ ملکوتم نی ام از عالم خاک  
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

چون فرستاد مرا گفت به هر در نروم / بی خبر از ره پر حادثه غافل نشوم

منکر حق نشوم یاری ابله نروم / من به خود نامدم این جا که به خود باز روم

آن که آورد مرا باز برد تا وطنم

شکر حق چون نکنم عشق شده دمسازم / شرحی از نی کنم و یا که دفی بنوازم

من بی دل به تمنای تو می پردازم / کیست آن گوش که او می شنود آوازم

یا کدام است سخن می کند اندر دهنم

ساقیا جام می ام ده که ز خود بی خبرم / مست احوال دل از کرده ی خود در حذر

مددی می طلبم راه به جایی نبرم / کیست در دیده که از دیده برون می نگرم<sup>۱۵۳</sup>

یا چه جان است نگویی که منش پیرهنم

این همه شادی من از اثر جلوه ی اوست / من نخواهم دو جهان چون که شدم خادم دوست

همچو منصور دهم سر به سر دار نکوست<sup>۱۵۴</sup> / خرم آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سر کویش پر و بالی بزدم

گله از نفس پلید است و تن شیدایی / پرده پوشی کن از این بی خبری رسوایی

یا غباری تو از آینه ی من بزدایی / تا به تحقیق مرا منزل و ره نمایی

یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

من در این بحر غریقم مددی کن به احد / که تو غفاری و ستار بیوشان به صمد

---

۱۵۳. در اصل، ((می نگرد)) است که شاعر به اشتباه، ((می نگرم)) نوشته است.

۱۵۴. همان طور که قبلاً هم ذکر شد اگر در متنی ادبی، عبارت انا الحق یا همچو منصور بر سر دار رفتن به کار برده شود، لزوماً به معنای اعتقاد به حسین بن منصور حلاج نیست بلکه عباراتی هستند که در ادبیات فارسی، نماد مقاومت

در راه عقیده است، هر چند که آن عقیده، باطل باشد. نمونه ی دیگری از چنین حالتی را می توان در شعر ((خال

لب)) یا ((چشم بیمار)) از دیوان اشعار امام آیت الله سید روح الله موسوی خمینی نیز مشاهده نمود.

هم عطابخش و خطاپوش تو ای قادر فرد / می وصلم بچشان تا در زندان ابد

از سر عربده مستانه به هم در شکنم

نام حق می برم و جلوه ی او می پویم / هم ز انفاس پیمبر مددی می جویم

یا که مرآت دل از نام علی می شویم / تو میندار که من شعر به خود می گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

دوش رفتم به بر سالک ره پیمایی / دیدم آن پیر چو موسی به ید و بیضائی

به نیاز آمده عطری که مدد فرمایی / شمس تبریز<sup>۱۵۵</sup> اگر روی به من بنمایی

والله این قالب مردار به هم در شکنم

---

۱۵۵. ذکر نام شمس تبریزی در این تضمین، به معنای اعتقاد و ارادت سراینده ی این تضمین به این شخص نیست، بلکه چون نام این شخص در این شعر مولوی بوده، سراینده ی این تضمین نیز به ناچار و به رسم رعایت امانت ادبی، نام شمس تبریزی را نیز ذکر کرده است.

## ((تضمین غزلی از شه‌ریار))

غم از دل ها رود بیرون بتا گر جلوه بنمایی / صفا آری به هر محفل غبار از دیده بزدایی  
زلیخا وار بنشینی به هر جا مجلس آرای / تو لیلی وش چو بنشینی به محفل محفل آرای  
چو از محفل فرود آیی به منزل منزل آرای  
به دیری گر نشینی ای صنم چون زاده ی ارمن / بده جامی به عشاقان از آن اکسیر مرد افکن  
شده از پرتو حسن تو قندیل حرم روشن / به هر کشتی نشینی چون شفق دریا کنی روشن  
به هر ساحل رسی چون سرو و سوسن ساحل آرای  
چمن آرا چو بلبل شو ز برگ گل کله دوزی / مزین کن صبا آسا به سان پیک نوروزی  
منور کن ز رخسارت تو آن شمس دل افروزی / تو ماهی شب به هر بامی بر آیی عالم افروزی  
تو شمعی پا به هر محفل گذاری محفل آرای  
نشاید جلوه ی حق را بپوشد ناروایی را / در آرد نور از ظلمت بین صنع الهی را  
نگه در کشتی حق کن جلال ناخدایی را / جمالی معنوی باید بگو زهد و ریائی را  
صفائی کن به دل حاصل که رخ بی حاصل آرای  
چو مشتاقان دیدارت چنان شاد و غزل خوانم / ز نم بر تار و نی امشب که مست روی جانانم  
چنان در خاطر آمد که باشی همچو مهمانم / تو را مشکل به پای خوان خود بینم که می دانم  
تو شاهی کلبه ی درویش مسکین مشکل آرای  
به دفتر می برم امشب خطی گویا تر از هر سحر / ز نم اندر غزل رطلی بخوانم از قرار این شعر



چو عطری گر حریف هستی ز الفت گوی و هم از مهر / غزال چشم مستت گو بچرد در مرغزار شعر

که گلزار غزل از شهریار بی دل آرایی

## ((یادی از حکیم [الیاس] نظامی [گنجوی]))

ای حکیمی که سخن رام تو شد در همه فن / ای تو استاد لغت سالک ره گنج سخن  
مخزنت هست ز اسرار حق مدح نبی / وصف معراج تو بهتر زده فریاد سخن  
گهی از خسرو مغرور و دگر قصه ی عشق / باربدی پنجه و آهنگ نکیسایی زن  
وصف عرفانی مجنون و همان دخت عرب / هم ز بهرام و شهشاهی او گفته سخن  
حاکم علم نجومی به حساب فلکی / راز افلاک بگفتی همه در رمز سخن  
هفت دختر که بود قدرت شاهان جهان / کس نگوید چو تو آن قصه ی هفت گنبد زن  
گفتی از خضر و سکندر<sup>۱۵۶</sup> ز پی آب بقاء / یا ز نوشابه و آن شوکت مردانه ی زن  
نه خردنامه که دیوان تو شد گنج خرد / ریزد از کلک نظامی همه اکسیر سخن  
کتب و دفتر و آن شرح حکیمانه ی تو / هر که خواند نزند عطری دگر داد سخن

---

۱۵۶. یکی از اشتباهات مسلم تاریخی، احتمال ذوالقرنین بودن اسکندر است. زیرا بنا به شواهد و قرائن فراوان دینی و تاریخی، ذوالقرنین علیه السلام یکی از اولیای الهی و در قرآن و روایات دارای جایگاه والای اخلاقی و عملی است و هرگز نمی توان پذیرفت که یک کشورگشای جنگجوی صرف، ذوالقرنین باشد یا حضرت خضر علیه السلام، یک کشورگشای جنگجوی صرف را در کار هایش همراهی کرده باشد. اما اصل قضیه ی همراهی حضرت خضر و حضرت ذوالقرنین علیهما السلام، قابل تأمل و بررسی است.

## ((تضمین غزلی از حافظ))

با شروع نام حق وصف پیامبر می کنند / خرقه<sup>۱۵۷</sup> ی حیدر به تن انگشت زیور می کنند

امر معروفی مفصل، نهی منکر می کنند / واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

گرچه از بیچاره و درمانده گوید با نفوس / گر بود قارون تو از بخشیدنش چیزی می پرس

امر و نهی مزدی ندارد رو تو از مفتی پرس / مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کم تر می کنند

چون دو رویان می کنند اندیشه در بی باوری / تسبیح و سجاده و تحت الحنک انگشتی

دام تزویر و ریا بنهاده جوید مشتری / گویا باور نمی دارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

جای پیغمبر نشینی ناصحی شیرین زبان / مجلس آرایی نکو هم بذله گوی خوش بیان

خود نمی آرد عمل گوید ز بهر دیگران / یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

جو فروشی می کنند گندم نمای ناسپاس / وای بر آن که نسنجید از او گیرد قیاس

زن به معیار محک این فرقه را در هر لباس / آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند

---

۱۵۷. منظور، عبا است.

پیکی آورد این خبر از همت پیر مغان / شمع قندیل حرم روشن کنید ای عارفان  
ساقیا پیمانه کن عید است و امشب رایگان / ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان  
می دهند آبی که دل ها را توانگر می کنند

باده را رد می کنند اکسیر می سر می کشد / دلربایی می کند چون ترک، خنجر می کشد  
غارت جان می کنند مژگان چو لشکر می کشد / حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد  
زمره ی دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند

در طواف کعبه رفتی بانگ لیبکی بگو / دیر تر سا آمدی راه مسیحا را بجو  
در خرابات آمدی جامی بزن بی گفتگو / بر در میخانه ی عشق ای ملک تسبیح گو  
کاندر آن جا طینت آدم مخمر می کنند

گر که خواهی در حقیقت کفر تو ایمان شود / از می و معشوقه گو تا مدعی حیران شود  
دل تهی کن از دغل تا مشکلات آسان شود / خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود  
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

گرچه سلطانم به دل هستم گدای خان او / با کمیت عشق می تازم من از میدان او  
فارغم از بیش و کم شادم من از احسان او / بنده ی پیر خراباتم که درویشان او  
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

راز آن دیوانه را پرسیدم از عاقل نگفت / ماجرای هر دو را از سالکی باید شنفت  
با ندای عرشیان عطری سحر تسبیح گفت / صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت  
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

## ((تضمین غزلی از [میرزا عباس] فروغی بسطامی))

نشاطی دارم اندر سر بساط عیش بر پا کن / فدای چشمت ای ساقی مرا امشب تو احیا کن

جمال یار ما بنگر نظر بر حسن زیبا کن / ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن

به زیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن

بین آن لاله ی احمر چو جام می شد از شادی / صنوبر قد علم کرده چو اندامت به استادی

نگه بر گل کن ای بلبل بگو از عشق و آزادی / به طرف بوستان باد بهار آید بشد شادی

برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن

به دام و صید خود بنگر تو آن صیاد طراری / منم آن صید افتاده به دام باشد که یاد آری

خورم گراز می لعلت بیابم راز هشیاری / نگارا تالب پرنوش و زلف پر گره داری

درون خسته را دریاب و کار بسته را وا کن

نشاط و جلوه ی می آری به هر محفل که بگزینی / منور می شود در شب به هر مجلس تو بنشینی

به قامت سرو آزاد و به چهره همچو پروینی / تو مشکین مو نباید ساعتی بی کار بنشینی

گهی بر تار چنگی زن گهی در جام صهبا کن

تو خورشید دل آرایی شاید در چهره افسردن / بزنی در شوکت و شاهی نه چون گل غنچه پژمردن

بیا ای شوخ غارتگر به دل دادن به دل بردن / گهی برخیز و گه بنشین به می دادن به می خوردن

گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن

مریزاد دست عشاقی که از باغ تو گل چیند / فدای حلقه ی چشمی تو را در جلوه می بیند

خوشا آن عاشق صادق که با هجر تو بنشیند / ز عاشق هیچ کس معشوق را بهتر نمی بیند

برو از دیده ی وامق نظر در حسن عذرا کن

به سان ماه نورانی نمی گنجی تو در یک جا / تویی آن نور قندیلی که روشن می کند دل را

به مشتاقان دیدارت نگارا چهره ای بنما / نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا

به صورت چون که زیبایی به معنی کار زیبا کن

تو آن ویس نکو رویی که دل دادی به هندویش / چو رامین کن تماشا یک نظر بر حسن نیکویش

زلیخا سجده بگذارد بر آن محراب ابرویش / بیا همراه من یک روز بر مصر سر کویش

ز هر سو صد هزاران یوسف گمگشته پیدا کن

طلسم رمل هاروتی چو چشمانت نخواهد شد / پری رویان فردوسی چو دربانان نخواهد شد

شکوه زینت جنت به ایوانت نخواهد شد / کسی در ملک خوبی مرد میدانان نخواهد شد

گهی بر ماه خنجر کش گهی با مهر غوغا کن

چو غنچه در تبسم شد لب دلجوی خندانش / به غارت برده دین و دل رخ و موی پریشانش

مرو عطری به زه کرده کمان و تیر پیکانش / فروغی چون به خونت صف کشد بر گشته مژگانش

توی هم روی تظلم را به شاه لشکر آرا کن

## ((تضمین [شعر تمثیلی ای] از پروین اعتصامی))

از دو رویان دور بودن عهد و پیمان داشتن / بی نوایی شاد کردن شوق مهمان داشتن  
شکوه از هجران نکردن سینه بریان داشتن / ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

حکمت از خود گذشتن هست در افزون شدن / دیدن لیلا میسر نیست جز مجنون شدن  
چون سمندر رو به آتش زان طرف بیرون شدن / همچو عیسی بی پر و بال بر گردون شدن

همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

چشمه ی آب بقا تو اندر این صحرا مجو / خضر و اسکندر برفتند با که داری گفتگو

موج طوفان را نگر ای ناخدا با ما بگو / کشتی صبر اندر این دریا افکندن چو نوح<sup>۱۵۸</sup>

دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

کن نگه بر بی نیازان یا که سرداران عشق / مست و هم محفل نشین بنگر به می خواران عشق

تا سحرگه در جدل بودند در میدان عشق / در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق

سینه ای آماده بهر تیر باران داشتن

اکتشاف راز دریا شد عیان از نور علم / ماه و مریخ و ثریا دیده شد از نور علم

---

۱۵۸. شاعر می بایستی به علت پایان گرفتن مصراع چهارم با ((او)) و ((ح))، سه قافیه ی پیش از آن را نیز همین گونه ختم می کرد اما او به دلیل هم آهنگی نسبی سه قافیه ی مختوم به ((او)) با کلمه ی ((نوح))، در ازای حداقل آسیب نوشتاری و خواندنی برای قافیه ها، راه قافیه رانی راحت تر و باز تری را برای خویش گزیده است.

ارتباطات جهان آماده شد از نور علم / روشنی دادن دل تاریک را از نور علم

در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن

شام در مستی سحر عقده ز دل بشکافتن / مست رخسار نگار و دیگری نشناختن

راز دل با دوست گفتن سوی او بشتافتن / همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن

مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

دل تهی کردن ز کینه همچو نی بنواختن / بار غم از دل زدودن خانه را پرداختن

عاشقی دلباخته معشوقه را بشناختن / در ره ویران دل اقلیم دانش ساختن

در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن

موجی از طوفان عشق و کشتی دل در خطر / ناخدایی دل کند یارب تو کشتی را ببر

از غم هجران تو پیمانه کردم تا سحر / دیده را دریا نمودم مردمک را غوصگر

اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

مستی و می خوارگی شب تا سحر بگریستن / از رقیبان دور بودن با حقیقت زیستن

دور شد زین ماخلق عطری ندانم کیستن / از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن

ملک دهقانی خریدن کار دهقان داشتن



## ((تضمین غزلی از سعدی))

تو نگفتی که مرا عاشق بیماری هست / با که گویم صنما همچو تو طراری هست  
ندهم دل به کسی تا چو تو دلداری هست / مشنوی دوست که غیر از تو مرا یاری هست  
یا شب و روز به جز فکر تو ام کاری هست  
وصف رخسار تو را می شنوم از همه کس / بهر رسوایی من فتنه ی چشمان تو بس  
قصه ی هجر تو ای شوخ نگفتم با کس / به کمند سرو زلفت نه من افتادم و بس  
که به هر حلقه ی مویت گرفتاری هست  
کس چو من سوخته دل عاشق بیماری نیست / به جز از زمزمه ی هجر تو ام کاری نیست  
آن کمر بسته منم حاجت زناری نیست / گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست  
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست  
چشم مجنون همه جا خیمه ی لیلا جوید / حسن یوسف سخن از هجر زلیخا گوید  
شیخ رسوا همه جا دختر ترسا جوید / هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید  
تا ندیده است تو را بر منّش انکاری هست  
سخن از عشق تو بود در همه جا با همه کس / مسجد و مدرسه و دیر و حرم، شیخ و مجس  
من و ورد سحری از تو بگویم نه ز کس / نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس  
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست  
مرحبا عشق که آن جلوه به معشوقه سپرد / خرم آن کس به جهان غیر غم هجر نبرد

ای خوشا آن دست و لبی حلقه ی مویت بشمرد / باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

آب هر طیب که در کلبه ی عطاری هست

منم آن صید اسیری که به بند تو بود / دل خوبان همه در قید کمند تو بود

آتش هجر من از دود سپند تو بود / من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

جان و سر را نتوان گفتم که مقداری هست

شود آیا بزخم پنجه به زلفش روزی / بخورم باده به شکرانه ی این پیروزی

بنهم خرقة و سجاده به آتش سوزی / من از این دلخ مرقع به در آیم روزی

تا همه خلق بدانند که زناری هست

هر چه از دولت اقبال تو گویم به سزااست / باده از دست تو بر کام مریضان به شفاست

شکوه از هجر تو کردن بر کس عین خطاست / همه را هست همین داغ محبت که مراست

که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

قصه ی عشق که در دفتر ما می ماند / از شکوهش همه چون بلبل خوش الحان اند

عطری از همت ساقی به غزل می خواند / عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که بر هر سر بازاری هست

## ((تضمین غزلی از حافظ))

من اندر جمع عشاقان چو سرهنگان به تمکینم / فدای نرگس چشمت از این سودا نه غمگینم  
نشاط عشقت اندر سر من آن خدام دیرینم / به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم  
بیا کز چشم بیماریت هزاران درد بر چینم  
ز پا افتاده مستی را نگه کن از ره ارشاد / که در گلزار عشقت بی دلی از هجر در فریاد  
منم شوریده رسوایی که از تو جوید استمداد / آلا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد  
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم  
بده ساقی از آن باده که جزئی را نماید کل / که در وجد آردم امشب زخم فریاد چون بلبل  
چنان مستم که از عشقت زخم بر روی دریا پل / ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل  
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم  
عجوز دهر دارد اندر این حجله بسی داماد / ببین تصویر شیرین کنده شد از تیشه ی فولاد  
به سر می پروراند وصل و دارد آرزو فرهاد / جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد  
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم  
شکوه عشقت اندر سر منم همتای آن پروین / عروس عشق من بنگر که خوش بنسته در کابین  
من آن مشتاق دیرینم ز عشقت دارم این تمکین / شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین  
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم  
چنان مسرورم از عشقت شده پیمانه ام لبریز / نشاطی دارم اندر دل نباشد در سر پرویز

سوار مرکب عشقم رود زیباتر از شب‌دیز / صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز

که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم

کشد تا پای دارم بی جنایت داوری با اوست / منم دیوانه محکومی به هر جرمی نهد نیکوست

دو صد چون من پریشانش بین در هر خم گیسوست / اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

سخن از عشق کی گنجد کنم شرحش به اوراقی / پری رویان غارتگر کجا و عهد و میثاقی

بده آن تلخ مرد افکن منم بیمار تریاقی / جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

بیا ساقی بده جامی که تب بر من شده عارض / شفابخش به هر دردی منم آن عطری عاجز

دعای هر سحر گاهی ز عشاقان بود نافذ / رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

زدم اکسیری اندر مس به دل شادم که ثبت آمد / ورا در بوته بنهادم در آن مجمر به تفت آمد

زدم قالب به تصویرش نکو عطری به ضبط آمد / حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد<sup>۱۵۹</sup>

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

---

۱۵۹. در اصل، ((افتاد)) است که شاعر به اشتباه، ((آمد)) نوشته است.

## ((تضمین غزلی از امام [آیت الله] خمینی))

نفس و تن را کن رها تا خادم جانان شوی / یا که از صدق و صفا سر حلقه ی رندان شوی

آتش طوری بجو تا موسی عمران شوی / باید از آفاق و انفس بگذری تا جان شوی

وانگه از جان بگذری تا در خور جانان شوی

گر پی دیدار یاری با جنون کن امتحان / راه پر خوف و خطر و صفش نگنجد در زبان

باید چون سربداران<sup>۱۶۰</sup> بگذری از مال و جان / طره ی گیسوی او در کف نیاید رایگان

باید اندر این طریقت پای و سر چو گان شوی

خیز و محمودی بزن پنجه تو بر زلف ایاز<sup>۱۶۱</sup> / نرد مجنونی بزن آن جا قمار عشق بیاز

عاشق دیدار یاری گرچه داری امتیاز / کی توانی خواند در محراب ابرویش نماز

قرن ها باید در این اندیشه سرگردان شوی

مرحبا دستی که در خمخانه باده می فشرد / ای خوشا بر آن که از شوق لقا جان می سپرد

حلقه ی گیسوی او چون بند تسیح می شمرد / در ره خال لبش لبریز باید جام دُرد

رنج را افزون کنی در پی درمان شوی

بنگری گر بر جمالش همچو او نادیده دهر / ابرویش محراب رندان گشت و هم مفتی شهر

زلف رخسارش چو فردوس است او را کن نظر / در هوای چشم مستش در صف مستان شهر

---

۱۶۰. به گونه ی ((سر به داران)) نیز می توان نوشت.

۱۶۱. منظور، آشکار کردن و ابراز محبت است.

پای کوبی دست افشانی و هم پیمان شوی

عشق را آسان مگیر ای دل که گه مشکل شود / پر کن امشب جام ما تا آن که غم باطل شود

گر خورد دیوانه زان می عطریا عاقل شود / این ره عشق است و اندر نیستی حاصل شود

بایدت از شوق پروانه شوی بریان شوی

## ((تضمین غزلی از [بانو ماه شرف] مستوره ی کردستانی))

اگر خواهی بینی چهره ی آن شوخ رعنا را / بیا از دیده ی مجنون نگه کن حسن لیلا را  
جمال حق نمایان شد بین در مهد عیسی را / مقیم کعبه گر بیند بت ترسایی ما را  
کند روشن به قندیل حرم شمع کلیسا را  
ز رب ارنی موسی زبر از طور می ریزد / بشد سنگ ابابلی که در یثرب<sup>۱۶۲</sup> فرو ریزد  
گهی هم پشه ی ریزی که با نمرود بستیزد / به جنت گرفتد چون شعله ی آتش ز جا خیزد  
به سان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی را  
اگر از پرتو حسنش نقاب از چهره اندازد / به لب در لن ترانی آید و شهد شکر سازد  
بزن بر تار و نی امشب که یوسف عشق می بازد / ز رخ چون پرده بگذارد ز سوزش شعله اندازد  
عیان از آستین سازد ید بیضای موسی را  
دمد بر حضرت آدم زند عطسه ز جا خیزد / زند بر پیر فرسوده زلیخاوار برخیزد  
دمد بر دامن مریم که با ابلیس بستیزد / به گهواره سخن گوید شفا بخشد نه بگریزد  
دمد بر مرده احیا می کند حرز مسیحا را  
بیا ای ماه نورانی بتاب امشب که دیجوره / تویی قندیل و این محفل ز رخسار تو پر نوره  
شده عطری به دیدارت که او مشتاق و پر شوره / کشد گر خیمه ی حسنش بر این اقلیم مستوره  
برد از خاطر مجنون خیال روی لیلی را

---

۱۶۲. منظور، در میانه ی راه لشکرکشی اصحاب فیل به سمت کعبه ی مقدسه است.

## ((هدیه به دخترم))

مام بابا تو جگر گوشه و پر مهر و صفائی / هم تو غمخوار من و محرم راز دل مایی  
لطف حق کرده عطا دختر خوش فهم و دلیری / نکند هیچ حسادت نبرد کینه به جایی  
کف او باز بود هر که خورد نان و نمک را / چو رخس باز که مهمان بپذیرد به سرایی  
سر و زلف تو ببویم سخن از مهر تو گویم / شکر نعمت چو نگویم که کرم کرده خدایی  
نوه هایم همگی صیقل روح من خسته / دست حق گو تو مدد کن برساند به نوایی  
عمر من گشته تمام حاصل من چهار ذکوری / پنجمی<sup>۱۶۳</sup> خانه ی شو رفته و غم نیست به جایی  
بعد من گریه مکن ناله و زاری منمای / من به کام دل خود گشتم شادی بنمایی  
چون که آزاد شوم زین قفس قالب خاکی / پر و بالی بزnm تا بر پیر دو سرایی<sup>۱۶۴</sup>  
گر که پیرم بپذیرد که شوم خادم درگاه / به سماع آیم و تکبیر بگویم به صدایی  
لوح آزادی عطری چو ببینند ملائک / همه گویند استغفار که سری است خدایی

---

۱۶۳. دختر شاعر، فرزند چهارمش است و آخرین فرزندش یک پسر بود اما چون در اینجا تعداد پسران را با هم ذکر

کرده، گویی که دخترش در شمارش، پنجمین می شود.

۱۶۴. منظور، رسول الله خاتم صلی الله علیه و آله است.



## ((تشکر از تشییع کنندگان برای خودم))

اندر مقام دوستی شادم که خندان آمدی / نجوای حق داری به لب با ذکر یزدان آمدی  
با آن دم عیسی صفت بر این تن بی جان بدم / باشد مرا احیا کند ای که پریشان آمدی  
من از شما گشتم جدا رفتم به دیوان عمل / محتاج یاسین گشته ام بر من چه خوشخوان آمدی  
رفتم به دیدار پدر هم آشنایان قدیم / اندر مزارم دوستان با لطف و احسان آمدی  
دارم شفاعت از نبی هم از علی مرتضی / با حمدی از من یاد کن تا بر تنم جان آمدی  
عطری برفت اندر سفر ای دوستان بهر خدا / از حق بگو بر من بدم با ذکر سبحان آمدی

## ((گر به یادم افتادی، این را بخوان))

آمدی بنشیندمی پیمانه پر کن دم به دم / قل هو اللهی بگو حمدی بخوان بر من بدم  
یا که یاسینی بخوان تا آن که افتم در سماع / پای کوبان بگذرم مانند خوبان عجم

## ((یادی از دوستان))

رفت از این دنیا یکی فرزانه مردی خوش سخن / با کمال و خوش منش استاد و میر انجمن

ناشری نیکو قلم در انتشارات زمان / کاوه و آینه ی روز سعادت گو چو من

از مبارز های او آینه ی روزش بجو / با خلیفه<sup>۱۶۵</sup> کشمکش ها داشت آن مرد کهن

هم مدبر در امور و هم معلم در کلاس / هم مشاور با امیران هم مدیر انجمن

هم نویسنده به مکتوب بود و هم صاحب کتاب / در حقیقت از جواد و هم محمد دم بزن<sup>۱۶۶</sup>

هم پدر هم رهنما همچو رفیقان باخلف / در نجابت بی قرین با اهل خود کوتاه سخن

مرتضای مهدوی با گیتی آرا هر دو تن / خادمان زاده ی زهراء و استادان من

عطری ام فرمانبر آن ها و دارم افتخار / تا بگویم شمه ای از وصف آن مرد کهن

---

۱۶۵. منظور، خلفای سه گانه ی صدر اسلام است.

۱۶۶. یعنی واقعاً و در عمل، پیرو امام جواد و پیامبر اعظم صلوات الله علیهما بود.

## ((رسم عروسی))

در امر نکاح آمده بر زوج متازید / در این دو جوان قاعده ی عشق بسازید  
می گو به وفاداری خود عشق بورزید / از کشمکش جور زمانه نهراسید  
در جشن عروسی نگر ابلیس گریزد / امشب بود آن شب که به ابلیس بتازید  
تزیج دو نوحط نگر از دیده ی احکام / گویم به بزرگان که زمان را بشناسید  
با سنت احمد بزن آهنگ زمان را / در جشن نکاح باب عروسی بنوازید  
با هلله و کف زدن و عشرت و شادی / بر تار و دف و نی زن و شمعى بگذارید  
گفتند شب زفاف تو کم تر ز شهی نیست / باید چو شهان حجله در آن خانه بسازید  
حق گفت که اهریمن بدخو بگریزد / هر جا که تو در عقد و عروسی بنوازید  
دستور خدا سنت احمد خلفا<sup>۱۶۷</sup> هم / گفتند همه در امر نکاح خوش بنوازید  
در رسم نکاح جشن و سرور است و هیاهو / در جمع زنان آن چه رسوم است بسازید  
در جشن علی هر سه خلیفه بنشستند / در میمنت فاطمه گفتند<sup>۱۶۸</sup> مجازید  
بنگر تو به این شیوه و سنت دیرین / دافع شد عطری همه او را بشناسید

---

۱۶۷. در اینجا منظور، امامان دوازده گانه ی جانشین پیامبر اکرم صلوات الله علیهم است.

۱۶۸. یعنی در اسلام آنقدر جشن ازدواج، با برکت است که در جشن ازدواج امیرالمؤمنین و صدیقه ی طاهره صلوات الله علیهما، این با برکتی به یمن وجود آن دو بزرگوار به حدی رسید که حتی خلفای سه گانه ی صدر اسلام نیز با آن که دشمن اهل بیت علیهم السلام بودند، ولی مجاز بودند که در آن جشن و مراسم، حضور داشته باشند.

## ((مهر مادر))

مادرم ای تو که آن طینت آدم بگزیدی / یا چو هاجر ز پی کودک دردانه دویدی  
ای تو در عاطفه یکتایی و مهر تو به فرزند / بهر من عمر تباه کرده و بر من گرویدی  
تو به تیمار من و آن خستگی از خود نزدودی / گل رخسار تو پژمرده شد و شکوه نکردی  
تو که یکدم نغنودی من بخفتم تو سرودی / بوسه از من بربودی به من از سینه چشیدی  
نرگس چشم تو خسته به رخت غم بنشسته / در شادی تو بسته چهره ی خویش ندیدی  
آن چه خوردم تو بدادی سر ناخورده نهادی / چو پرستار استادی پی من رنج کشیدی  
من بخفتم تو بگفتی تو که یک لحظه نخفتی / مادرم چون تو نگفتی جز به من دل بریدی  
پا به پایم تو بریدی به لبم قصه شمردی / تو به مکتب بسپردی نه مرادم تو مریدی  
بگو آن زلف سیه تاب از چه گردیده چو مهتاب / چه شد آن چهره ی شاداب که بدین روز رسیدی  
هرچه دارم به فدایت سر من به خاک پایت / به شهی منم گدایت تو ز من چرا رمیدی  
شکر احسان تو دارم هر کجا سر بگذارم / نفسی اگر برآرم به تنم تو می دمیدی  
نوجوانی شدم اما مادرم خم زده ناگاه / نی ام از کار خود آگاه بگو مادر تو چه دیدی  
نکنند که شکوه داری تو همیشه غمگساری / که منم همان نهالی که به جان تو پروریدی  
نخلم از باغ تو برپا گلم از چشم تو زیبا / منم آن کودک رعنا که تو مادر نگردیدی  
من نه آنم که ستیزم ز تو مادر نگریم / همه در پای تو ریزم چه کنم که آرمیدی  
آن چه از عشق تو گفتم قطره از بحر نگفتم / همه از جود تو گفتم که به طفلان تو امید  
نقش مادر ز تو پیدا پدرم از تو توانا / خانه ام از تو مهیا عطری از کی بشنیدی

## ((وصف عید نوروز))

پایان اسفند آمده برخیز و آهنگی بزن / چون باد نوروزی وزد بشتاب در دشت و دمن  
بر جای پیغمبر نشست نوروزمه حیدر به تخت / عید است و ایام بهار دم از می و مطرب بزن  
نوروز عید عاشقان ده مژده ای ایرانیان / آتش تو روشن کن عیان در خانه یا در انجمن  
پیمانہ پر کن ساقیا عید است و هم نوروزماه / کن سفره ی هفت سین به پا با چنگ و نی آن جا بزن  
سنجید و سیب و سکه، جو سماق دیگر سبزه بگو / سیر و سپند و سمنو بنگر به رقص<sup>۱۶۹</sup> مرد و زن  
یا هفت شین در سفره چین شیر و شکر شربت گزین / شمعی و شهد انگبین با شاهی شیرین سخن  
شیرین لبی را می نشان گو مصحف عیدی<sup>۱۷۰</sup> بخوان / در سبزه شمعی را نشان هم آینه صیقل بزن  
تحویل شد عیدی بیار اقوام را سهمی گذار / بنگر تو بر خویش و تبار هم ساغری با ما بزن  
دَسَق<sup>۱۷۱</sup> فشان اندر سماع بگذر ز مجمر همچو ما / مُشک و سپند و عود را در آتشی دیگر بزن  
فصل گل و باد بهار نوروز و هم دیدار یار / با عشق ایامی گذار آن گه دم از پیمانہ زن  
اندر مه اُردی نگر گلزار بگرفته ثمر / بلبل گشوده بال و پر گو نغمه ی دیگر بزن  
عطری تو و افسردگی بیرون شو از پژمردگی / با عشق بنگر زندگی وا کن تو از گردن رسن

---

۱۶۹. منظور، با همدیگر شاد بودن است.

۱۷۰. منظور، آغاز کردن سال و متبرک کردن آن به وسیله ی خواندن قرآن مجید است.

۱۷۱. دَسَق نیز نزدیکی معنایی دارد.

## ((دیدن جمال یار))

مهدی موعود [عجل الله تعالی فرجه الشریف]،

ای غایب از نظر، به خدا می سپارمت ...

دیدن جمال یار کی بود به آسانی / ترک جان و تن باید بنگر ار سخن دانی

گر شبی به روز آری در حریم سبحانی / آتش تو گردد گل چون خلیل رحمانی

آوری به کف بیضا همچو پور عمرانی

دیدمش شب دوشین گفتم ای بت رعنا / گرچه هستم اندر هجر شادم من از این سودا

محفلم مزین کن همچو دیر آن ترسا / باده کن به پیمانہ ساغری بزین با ما

فارغم کن از اندوه تا رهم ز حیرانی

طلعت مه رویش آتشم به زیر جان / بنگرم به یک دیدن کفر من شده ایمان

عارفانه در وجدم پای کوب و دست افشان / جلوه گر شده امشب شادم من از این احسان

یوسفی به بزم ما آمده به مهمانی

مستم از می عشقش بی خبر از این دنیا / فارغم زیش و کم من نی ام ز خود آگا

باید امشب از مستی تا سحر کنم نجوی / آتشم زد این هجران با که گویم این معنا

صد چو خضر و الیاسش آمده به دربانی

پرتو جمالش را من به جام می دیدم / حاتم و سلیمان را خادمان وی دیدم

ریزه خوار احسانش کی قباد و کی دیدم / خیل می گساران را مست جام وی دیدم

## عاشقان نیک اندیش عارفان ربانی

عاشقم به رخسار بذله گوی سرمستی / برده عقل و دل از من بنگر این زبردستی

دلفریب نرادی شوخ چشم تردستی / من زدم به نرد او هرچه بودم از هستی

با قمار عشق ای دل کی سزد مسلمانی<sup>۱۷۲</sup>

گر که جلوه بنماید مجلسی بیارایم / عشرتی کنم برپا شوکتش بیفزایم

خاک راهش اندر چشم رخ به پای او سایم / باده گیرم از دستش غم ز چهره بزدایم

می زخم به تار و نی با شکوه سلطانی

گر بینمش روزی گویمش ای بت ترسا<sup>۱۷۳</sup> / خواهم از جفای تو<sup>۱۷۴</sup> فتنه ای کنم برپا

خرمنی زخم آتش دود او رود تا ماه / شعله اش بیوشاند این سپهر و ما فیها

تا رسی به بالینم چون طیب روحانی<sup>۱۷۵</sup>

گر ز من بیوشد رخ خیمه می زخم بیرون / عالمی زخم آتش دجله را کنم چون خون

طالع را بسوزانم کوکب از افق بیرون / نزد من کم از گاهی است این سپهر و این گردون

دامنش به کف آرم سر نهم به قربانی

---

۱۷۲. منظور، تظاهر به مسلمانی است. مسلمانی ای که از اسلام اصیل اهل بیتی دور است. مسلمانی ای که مردم را از اسلام دور کرده است، دافعه ی بسیار زیادی دارد و گونه های مختلفی دارد. به عبارتی، خوانش های خود خوانده و صنفی گرایانه از مسلمانی، منظور است.

۱۷۳. می تواند اشاره ای به نسل مادری امام زمان عجل الله فرجه باشد.

۱۷۴. می تواند اشاره ای به دوری از امام زمان عجل الله فرجه باشد.

۱۷۵. می تواند اشاره ای به درمانگری معنوی و اصیل امام زمان عجل الله فرجه باشد که به وسیله ی هدایتگری ایشان، عقل های مردم شکوفا می گردد.

دیدمش به میخانه در سحرگهی آن شب / باده زد پیمانہ بنگرم به این کوکب  
ساغری زدم با او کن نگه به این منصب / شاهدم شده ساقی عید ما بود امشب  
کن ز تن برون عطری این لباس جسمانی



## ((اختتامیه ی کتاب خود،

در این قطعه سروده شد.))

با عشق حق جولان زدم در دفتر آوردم غزل / امداد بگرفتم از او همره شدم در این سفر  
اندر قصائد دم زدم مانند عشاقان حق / دارم مناجاتی نکو خوش باشد اندر هر سحر  
ذکر حق و مدح نبی شرحی ز معصومین پاک / ترجیع بندی از علی سر خدا فوق بشر<sup>۱۷۶</sup>  
من از نصیحت دم زدم چون ناصحان از نیک و بد / خطاب دخترها بخوان رسم جوانمردی نگر  
اندر دویستی آمدم بنگر به حلویات او / رنگین بود چون خوان تو شیرین بود همچون شکر  
در مثنوی دارم سخن از نی بگفتم ابتدا / خالی شدم مانند او فریاد کردم از جگر  
از متفرق دم زدم چون تحفه دارم در طبق / از عارفان نیک خو هم سالکان خوش خیر  
از این چمن گر بگذری بینی نشان عاشقان / بنگر غزل خوانان حق مست اند و از خود بی خبر  
چون صیرفی بنگر به ما مکتوب ما را کن نگاه / با عاشقان خوش لقا پیمانه کن زان مشک<sup>۱۷۷</sup> تر  
پایان دفتر آمده بنوشتم اندر اختتام / شرح حدیث عشق را در دفتر عطری نگر  
پایان مکتوب من است تنها شدم ای عارفان / باشد مرا یاری کند چون همدلان در این سفر

---

۱۷۶. به عبارتی، بشر مافوق، منظور است.

۱۷۷. شاید عرق و شربت بیدمشک نیز منظور باشد.

## منابع و مأخذ:

۱. محمد بن حسن حر عاملی، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، (مؤسسة آل البيت عليهم السلام) چاپ اول، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، ۱۴۰۹ ق، ج ۱۷.
۲. محمد معین، فرهنگ فارسی معین؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی «واژه یاب»  
**Vajehyab.Com**
۳. علی اکبر دهخدا، فرهنگ فارسی دهخدا؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی «واژه یاب»  
**Vajehyab.Com**
۴. حسن عمید، فرهنگ فارسی عمید؛ به گزارش تارنمای سرویس جستجوی واژه ی «واژه یاب»  
**Vajehyab.Com**
۵. احمد شوقی نویر، "باده ی عرفانی در دیوان حافظ" کیهان اندیشه، شماره ی ۵۳، ۱۳۷۳ ش.

نرم افزار های خدمات کتاب:

نرم افزار جامع الأحادیث ۳/۵، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی نور، قم.

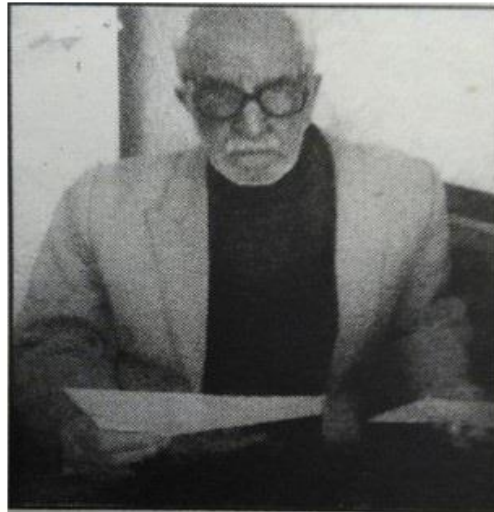
صَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

وَالحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

ديوان اشعار

# مرتضى عطري کرمانشاهی

Persian  
Poetrys  
Divan  
of  
Mortaza  
Etri  
Kermanshahi



ديوان  
الأشعار  
الفارسيّة  
لمرتضى  
عطري  
الكرمانشاهي

تنظيم، تصحيح و تعليق: امير رضا عطري کرمانشاهی